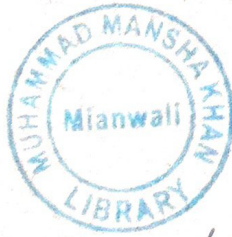


از اشعار مجلد "نیما"

اقبال لاہوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او



نگارش
مجبتی منبوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چاپخانه مجلس چاپ شد





اقبال لاهوری

از اشعار مجلد «نیما»

اقبال لاہوری

شاعر پارسی کومی پاکستان

بحث در احوال و افکار او



نگارش
مجببئی منبوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چاپخانه مجلس چاپ شد

بیدلسی گرفت اقبالی رسید
بیدلان را نوبت حالی رسید
هیگلی گشت از سخنگوئی پیا
گفت « کَلِّ الصِّدْفِی جوف الفِرا »
قرن حاضر خاصه اقبال گشت
واحدی کز صد هزاران بر گذشت

ملك الشعراى بهار

مهرماه ۱۳۲۳

محمد اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

سرود رفته باز آید، که ناید؟ پیامی از حجاز آید، که ناید؟
سر آمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید، که ناید؟

هشتصد سالی زبان فارسی در خطہ ہندوستان رواج و رونقی داشت، و چند قرنی زبان رسمی دربار پادشاهان آن بود، و شعرای بالنسبہ خوب و مشہوری در ہند بفارسی شعر گفتند، و انبوهی از گویندگان و نویسندگان ایران بہند سفر کردند، و کتابهای متعدد نیز بنثر فارسی در ہند نگارش یافت، و برخی از کتب ہندی بامرشاہان آن سرزمین بزبان فارسی ترجمہ شد، و اولین چاپ بسیاری از موارث ادبی ما از ہند بدست ما رسید. جای دریغ و افسوس است کہ این ارتباط ادبی بین ہند و ایران برقرار نماند، و درین صد سالہ اخیر رشتہٴ علایق این دو قوم بایکدیگر بتدریج نازکتر و سست تر شد. و گمان میکنم این ضعف و فتوری کہ در علقہٴ فیما بین پیش آمد بیشتر ناشی از قصور و تقصیر ما بود، چہ در حالی کہ در ہندوستان میرزا اسد اللہ غالب و ملا طاهر غنی بفارسی شعر میگفتند، و شبلی نعمانی کتاب شعر العجم مینوشت، و عبیدی سہروردی صرف و نحو فارسی را مدون میساخت، و پنجہ شصت نفر دیگر ہم در ہندوستان بنوشتن و شعر گفتن بفارسی و چاپ کردن کتب فارسی مشغول بودند، در ایران حتی یک جلد کتاب ہم در بارہٴ علوم یا تاریخ یا جغرافیا یا ادبیات ہندوستان منتشر نشد. ریاضی دانہای ہند در اروپا شہرت دارند ولی در ایران کسی نامی از آنہا نشنیدہ است، و دو تن از شعرای مہم ہند را بندرانات تاگور و محمد اقبال جزء شعرا و فلاسفہٴ عالم محسوب میشوند ولی ایرانیان را خبری از آنہا نیست جز اینکہ دوازده سیزده سال پیش تاگور بدعوت دولت ایران سفری بایران کرد و چند خطابہ ایراد کرد و از یکی از کتب او ہم ترجمہٴ ناقصی بفارسی منتشر شد، و در بارہٴ محمد اقبال اگر اشتباہ نکنم مقالہٴ مختصری در یکی

از مجلات فارسی بطبع رسید که بیشتر آن خرده‌گیری بر الفاظ و ترکیبات فارسی او بود. گذشته از این مقاله تا آنجا که من اطلاع دارم در باب اقبال بفارسی فقط رساله مختصری در ۴۶ صفحه چاپ شده است و آن هم صورت خطابه ایست که آقای سید محمد علی داعی الاسلام در حیدرآباد دکن در شعبه جامعه معارف ایراد کرده بود، و شاید کم کسی در ایران این رساله را دیده باشد.

بیخبری و بی اطلاعی ما از آثار قلم و افکار و اشعار اقبال بحدیست که در سراسر کتاب امثال و حکم آقای دهخدا یک بیت و یک سطر از گفته های او مندرج نیست و حال آنکه از منظومات بسیاری از متشاعرین و قافیه بندان خود ایران ابیات متعددی که مضمون آنها هیچ تازگی هم ندارد بعنوان حکمت و مثل ثبت گردیده است. روزی با یکی از دوستان از محمد اقبال و اشعار او سخن میگفتیم، یکی از آن آقایان محترمی که جز عیب گرفتن و بدگفتن از غالب مردم هنری و کاری ندارند، و در کلیه امور عالم هم خود را خبیروزی رأی میدانند، در میان سخن دوید و گفت «بله، میدانم، همان کسی است که کتاب راحة الصدور را چاپ کرده است!» باو توضیح دادیم که آن محمد اقبال که شاعر و فیلسوف بود با آن محمد اقبال که راحة الصدور محمد راوندی را در لیدن و اخبار الدولة السلجوقیه صدر الدین حسینی را در لاهور بطبع رسانیده و در دانشگاه پنجاب استاد زبان فارسی است تفاوت دارد. بعد آن دوست من از اشعار محمد اقبال این قطعه را خواند که:

ساحل افتاده گفت «گرچه بسی زیستم هیچ‌نه معلوم شد، آه، که من چیستم»
موج ز خود رفته ای تیز خرامید و گفت «هستم اگر میروم، گر نروم نیستم».

دوست من گفت «بین چه مضمون خوبیست، ساحل چون ساکن و بیکاره است هیچست، و موج چون دائم در جنب و جوش است موجود است، اگر تر کیب الفاظش قدری محکم تر و جمیل تر بود شعر بسیار بلندی میشد». آن آقای محترم و صاحب ادعا باز هم در میان کلامی که مربوط باو نبود دوید و گفت «نخیر، خرامیدن بمعنی راه رفتن بتأنی و آهستگی است، و «تیز خرامید» اجتماع ضدین است و غلط است».

من بی اختیار بیاد حکایت معروف افتادم که حضرت عیسی با حواریون از کنار مزبله دانی میگذشت سگی مرده بر سر خا کروبه ها افتاده بود که فساد بآن راه یافته بود و بوی عفونتش عابرین را زحمت میداد، حواریون لب بید گوئی گشودند، اما حضرت عیسی گفت ببینید چه دندانهای سفید قشنگی دارد.

انسان در انتقاد باید انصاف داشته باشد، اگر بدیها را میگوید خوبیها را هم بگوید، نه اینکه از هر چه بادوستان و بستگان خودش مربوط است تعریف بکند و سایرین را بالتمام بیادفحش و دشنام بگیرد. در امر نوشتن و شعر گفتن، نه باید چنان اسیر لفظ بود که بالمره از معنی چشم پوشید و بخاطر اینکه فلان کس نوشته است « برای اولین مرتبه » پا روی حق گذاشت و دیگر باو اجازه اظهار عقیده هم نداد، و نه باید بشیوه غالب نویسندگان و گویندگان فعلی ایران چنان از لفظ غفلت کرد که معنی نیز بر شنونده و خواننده مبهم و مجهول بماند.

در مورد محمد اقبال خیال میکنم که آقای داعی الاسلام بقاعده انصاف و اعتدال عمل کرده است. مهمترین جنبه شاعری اقبال معانی و مقاصد اوست، و چون در این رساله‌ای که برای معرفی او نوشته‌ام مقداری از اشعار او مندرج است لازم میدانم که قبلاً ذهن شما را متوجه این مطلب کنم که از قرن هشتم هجری ببعد بتدریج بین فارسی هندوستان و فارسی ایران تفاوتی پیدا شده است، و در هر يك از دو مملکت این زبان در خط خاصی سیر کرده و بنوعی تحوّل پذیرفته است. در تلفیق جمل شیوه‌هایی در قدیم الایام در زبان فارسی مرسوم بوده است که امروزه در ایران متروک شده است، ولی در هندوستان هنوز هم متداول است، مثل این مصراع اقبال: سر آمد روزگار این فقیری، که شبیه است باین عبارت کلیله و دمنه بهرام شاهی: و آن لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد، و من جمله‌ای شبیه باین در یکی از اشعار آقای ملک الشعرای بهار نیز دیده‌ام، وای معمولاً هر گاه کلمه‌ای را بایاء وحدت بعد از « آن » یا « این » بیآوریم بعد از آن يك جمله توصیفی باید بیاید که با حرف « که » بموصوف مربوط شده باشد: این فقیری که دست بجانب مادر از کرده است...

همان طور که مابسیاری از کلمات عربی را بغیر از آن معنائی که در زبان عربی دارد بکار میبریم، و تر کها خیلی از کلمات فارسی و عربی را بمعنای دیگری استعمال میکنند، هندیها (و افغانها و تاجیکها) هم معنای عدّه زیادی از الفاظ فارسی و عربی را تغییر داده اند، و چه در اردو و چه در اشعاری که بفارسی میسر آیند الفاظی بکار میبرند که صورت آنها فارسی یا عربیست، ولی مفهومی که از آنها بذهن ما میآید با مفهومی که بذهن اهل هندوستان میآید اندک تفاوتی دارد. این اندازه تفاوت گاهی در کتابها و اشعاری نیز که در ولایات مختلف ایران نوشته و سروده شده است مشهود میشود، چنانکه در عصر غزنویان و سلجوقیان کتابی که در قم نوشته میشود با شعری که در اصفهان سروده میشود، و شعری که در طوس گفته میشود با کتابی که در هرات تصنیف میشود، از حیث استعمال کلمات و معنای برخی از الفاظ قدری متفاوت بود. در هندوستان و افغانستان و تاجیکستان، مخصوصاً در این صد و پنجاه ساله اخیر دامنه این تفاوت بتدریج وسیعتر نیز شده است، و حتی اینکه برخی از کلمات که در ایران جزء الفاظ عامیانه محسوب میشود و در شعر حسابی استعمال نمیشود در هندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود.

از این گذشته اقبال برای بیان معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که در فارسی وجود نداشته و یا اینکه او پیدا نکرده است، و بناچار یکی از الفاظ معمولی و متداول فارسی را گرفته، و از طریق مجاز و توسع بمعنائی که در نظر داشته است بکار برده، مثل لفظ **خودی** که بعدها در معنی و مفهوم آن بحث خواهیم کرد. بهر حال این را همواره باید در نظر داشت که محمد اقبال اردو زبان بوده، و در پنجاب نشوونما کرده بوده، و پیش استادانی که فارسی زبان نبوده اند درس فارسی خوانده، و آشنائی او با زبان فارسی از راه کتب شعرا و نویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده، و هرگز با بایران نگذاشته است، و از آنچه در عصر او در ایران نوشته و منتشر شده است شاید چیزی ندیده و نخوانده باشد، و بواسطه اینکه شاعر بزرگ و گوینده قادریست باید او را محق و مجاز بدانیم که بعضی تصرفات در کلماتی که برای ادای مقاصد خود بکار میبرد بنماید، و بجای آنکه الفاظ و تعبیرات او را

مورد عیبجوئی و خرده گیری قرار دهیم باید ممنون باشیم که این شاعر بزرگ که زبان مادریش اردو بوده است زبان فارسی را وسیله بیان مقاصد فلسفی و علمی خود و افکار بلند شاعرانه خود کرده است. خواهید گفت که «خوب» این اقبال اصلا که بود و چه بود؟ - حالا خدمتتان عرض میکنم.

اگر از احوال و وقایع زندگی او میخوانید در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۲۸۹ هجری قمری در بلده سیالکوت (۱) از بلاد پنجاب نزدیک شهر چناب متولد شد. اجداد او از برهنه های کشمیر بودند، و دو قرن و کسری میشود که خانواده او مسلمان شده اند، و میگویند که پدرش شیخ نور محمد مثل غالب اهل کشمیر درویش مشرب بود. محمد اقبال در بلده سیالکوت بسن رشد و تمیز رسیده علوم دینی و دنیوی فرا گرفت، سپس بلاهور رفته در مدرسه عالی دولتی درس خواند، و از اساتذۀ او مولانا حسن و پروفیسر آرنلد (۲) انگلیسی را نام برده اند. در لاهور موضوع مخصوص تحصیلات او فلسفه بود، و بعد از ختم تحصیلات آن مدرسه بفرنگستان رفت و مدت سه چهار سال ابتدا در کیمبرج، و بعد در هایدلبرگ و مونیخ، فلسفه و حکمت مشرق و مغرب را فرامیگرفت، و رساله ای بانگلیسی در موضوع « تحوّل علم ماوراء الطبیعه در ایران » نوشت که چاپ شده است. از فلاسفه و شعرا و نویسندگان اروپای جدید کسانی که از همه بیشتر نظر او را جلب کردند و در خاطرش تأثیر کردند لاک (۳) و اوگوست کنت (۴) و شوپنهاور (۵) و نیچه (۶) و هگل (۷) و انیشتاین (۸) و گوته (۹) و تولستوی (۱۰) را باید نام برد، که با بعضی از آنها شدیداً مخالف شد و افکارشان را مورد طعن قرار داد. چون از راه استعداد شاعر عارفی بود و از راه تربیت حکیم فیلسوفی شد از میان شعرای ایران هم بیشتر با آنها انس گرفت که متناسب بانوق و فکرش بودند، و بالخصوص مثنوی مولوی را تتبع کرد، که درباره آن میگوید:

هست قرآن در زبان پهلوی.

« مثنوی مولوی معنوی

(۱) Sialkot . (۲) Sir T.W. Arnold . (۳) John Lock .
 (۴) Auguste Comte . (۵) Schopenhauer . (۶) Nietzsche .
 (۷) G. W. F. Hegel . (۸) Einstein , (۹) Goethe .
 (۱۰) Tolstoi .

پس از آنکه تحصیلاتش در اروپا پایان رسید پنجاب برگشت و گفتن و نوشتن شعر و اثر را وسیله بیدار کردن هموطنان خود و سایر مسلمین عالم ساخت و سعی کرد که مسلمین را بکار و کوشش وادارد و با یکدیگر متحد سازد و پایه معاش و تمدن ایشان را بالا ببرد. در عهد جوانی بار دو مقالاتی نوشته بود و اشعاری گفته بود. اما همینکه با زبان فارسی بهتر آشنا شد این زبان را واسطه ایراد مقاصد خود ساخت و بتدریج بجائی رسید که دیگر اردو را برای ادای معانی و اندیشه های خود هم ضعیف و هم کوچک تشخیص داد. میخواست مطالب او را بقول خود او تمام «عجم» یعنی مسلمین هندوستان و افغانستان و ایران و تاجیکستان و ترکیه بشنوند و بخوانند و در زبان فارسی هم قدرت تام و تمام حاصل کرده بود بنابراین فارسی را برای شعر گفتن اختیار کرد و شعر گفتن بار دو را بالمره ترك کرد. اما در او آخر عمر باصرار بعضی از دوستان باز دسته دسته اشعار اردو نیز میگفت. مجموعه های اشعار فارسی او که مشتمل بر مبالغی قطعه و دوبیتی و رباعی و غزل و مثنوی و قصیده است از این قرار است: اسرار خودی (۱۹۱۵)، رموز بیخودی (۱۹۱۶) - زبور عجم بضمیمه گلشن راز جدید، پیام مشرق (۱۹۲۳)، جاوید نامه (۱۹۳۲)، مسافر بضمیمه «پس چه باید کردای اقوام مشرق؟» (۱۹۳۴) - در ۱۹۲۴ مجموعه ای از اشعار اردوی خود منتشر کرد موسوم به «بانگ درا» محتوی اشعاری که قبل از سفر بفرنگ، و در مدت اقامت در فرنگستان (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ میلادی) و پس از بازگشت پنجاب سروده بود. همینکه دوباره شعر گفتن بار دو را پیش گرفت دو مجموعه دیگر منتشر کرد بنام «بال جبریل» و «ضرب کلیم». مجموعه دیگری با اسم **ارمغان حجاز** بعد از فوت او منتشر شد که يك ربع آن بار دو و باقی بفارسی است. از این کتب «اسرار خودی» بانگلیسی هم ترجمه شده است (مترجم آن مرحوم پروفیسور نیکلسن بود که مثنوی مولوی را نیز ترجمه کرده است)، و علاوه بر کتاب راجع بماوراء الطبیعه ایرانیان کتابی دیگر خود اقبال بزبان انگلیسی نوشت موسوم به «تجدید بنای الهیات اسلامیّه»، و بعضی خطابه ها و مقالات نیز بانگلیسی وارد او منتشر شده است. اقبال در شصت و سه سالگی در

روز ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ (برابر آخر فروردین ماه یا اول اردیبهشت ماه ۱۳۱۷) یعنی شانزده ماهی قبل از شروع جنگ عالمگیر اخیر فوت شد. انجمنی که برای بنای یادگاری بنام او تشکیل شد مرکب از رجال مسلمان و هندو و عیسوی بود، و کتابخانه‌ای با اسم کتابخانه اقبال تأسیس کردند که منضم به کتابخانه عمومی پنجاب است.



من تا وقتی که تألیفات و تصنیفات محمد اقبال را نخوانده بودم نمیدانستم که چرا مسلمین هند درباره او این اندازه غلو و مبالغه میکنند، اما اکنون که بازادگان طبع او آشنا شده ام عقیده ایشان را موجه می بینم، بعبارة آخری مبالغه نیست، آنچه درباره او معتقدند بجاست. اقبال شاعر قادر و حکیم بلند فکری بود که خود او اهل کار و کوشش و زندگی بود، و میخواست که دیگران را نیز بکار و کوشش وادارد. و از معنای زندگی حقیقی مستحضر سازد، و قوت کلام و نفوذ سخن او بحدی بود که بی آنکه ادعای رسالت کرده باشد امروزه میلیونها نفر از مسلمین هند بی آنکه او را فرستاده خدا بدانند نسبت باو احترامی دارند که پیروان يك نبی ملهم و پیغمبر صاحب کتاب نسبت باو دارند، و مقدار زیادی از شور و شوق اهل هند با آزادی، و سعی مسلمین هند در راه تشکیل يك دولت اسلامی درهند، بر اثر تعلیمات سیاسی محمد اقبال بود. وقتی که در همه جنبه های مختلف زندگی او مینگریم می بینیم در ایران مسلماً ما هیچکس در این یکصد ساله اخیر نداشته ایم که من حیث المجموع با محمد اقبال قابل قیاس باشد، و شاید ممالک دیگر مشرق نیز از این حیث نظیر ما باشند، من میدانم.

مطلب اینست که محمد اقبال يك شاعر بزرگ عادی نبود. شاعری بود که علوم و فضایل عصر خود را فرا گرفته بود، و هم بزبان خود و هم بزبان بیگانه ای بخوبی شعر میگفت و هم بزبانی از زبانهای اروپائی که انگلیسی باشد کتب دقیق علمی و فلسفی مینوشت، در حالی که شغل و پیشه او هم و کالت عدلیه بود و در اجتماعات و زردو خورد های سیاسی نیز شرکت میکرد، و فلسفه یا طریقه زندگی عملی خاصی هم بنا نهاده بود که مردم را بدان دعوت میکرد، و پیروان و معتقدین زیادی نیز بهم

زده بود. درباره او و کتب او و عقاید و تعلیمات او چندین کتاب بانگلیسی نوشته شده است که من هفت هشت تائی از آنها را دیده و خوانده ام، و لابد چند برابر آن هم کتب بهندی تألیف شده است که من از آنها خبری ندارم.

عرض کردم که غالب اشعار او بفارسی بود، و باین جهت گاهی مورد عتاب و کله هموطنان خود میشد، ولی او باین اعتراض جواب داده است. پیش از او غالب کشمیری گفته بود اشعار اردوی من در حکم طرح و بیرنگ است و نقشهای عمدۀ من اشعار است که بفارسی گفته ام:

« فارسی بین تابینی نقشهای رنگ رنگ بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ منست »
واقبال میگوید

ماہ نو باشم تھی پیمانہ ام،	ہندیم، از پارسی بیگانه ام،
ظرز گفتار دری شیرین تر است	گر چه ہندی در عنوبت شگراست
خامہ من شاخ نخل طور گشت	فکر من از جلوہ اش مسحور گشت
در خورد با فطرت اندیشہ ام.	پارسی، از رفعت اندیشہ ام

ولی شعر را وسیلہ پیش بردن مقصودی کرده بود، که انگیختن مردم و جمع کردن و متحد کردن ایشان در زیر لوای یک فکر و مرام اساسی باشد:

نغمہ کجا و من کجا؟ ساز سخن بہانہ ایست:

سوی قطار میکشم ناقہ بی زمام را.

در ابتدای کار ہم خود را مصروف بیدار کردن ہندیان و آگاہ کردن آنها از نعمت آزادی و ترغیب آنها بہ بر انداختن یوغ اطاعت و اسارت میکرد، اما بتدریج باین فکر رسید کہ بین مسلمین ہند و ہندو مذہبان ہند اتفاق و اتحاد ممکن نیست. در دسامبر ۱۹۳۰ کہ «جامعہ مسلمین تمام ہند» در اللہ آباد کنفرانس مهمی داشت او را بریاست تعیین کردند، و او نطقی بانگلیسی ایراد کرد کہ بطبع رسیدہ است و خلاصہ آن اینست کہ اقوام و ملل جدا گانہ ای کہ مسلمان شدہ اند باید فکر ملیت را از خاطر دور کنند، و وحدت دینی را مالک تأسیس جامعہ سازند، و در ہندوستان نمیتوان توقع داشت کہ ہندو و مسلم با اتفاق و اتحاد باقی بمانند پس باید ہند را بدو قسمت

مسلم و هندو تجزیه کرد. این اساس اعتقاد سیاسی او بود، و از وقتی که باین عقیده
گرویده بود در همه شکایات و ناله ها و دعوت های خود خطابش بکلیه مسلمین بود، و
بهبود احوال اقوام مسلمان و آزاد شدن ایشان را از حیل و تعدی اروپائیان مطمح نظر
ساخته بود. در ساقینامه ای که در نشاط باغ کشمیر نوشته است میگوید:

نبینی که از کاشغر تا بکاشان همان يك نوا بالدا زهر دیاری
ز چشم امهریخت آن اشک نابی که تأیرو گل دماند زخاری
و از ساقی خواهش میکنند که قطره ای از آن باده جان فروز بر مرد کشیری
(یعنی کشمیری) بریزد :

کشمیری که با بندگی خو گرفته بتی میتراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی **خودی** ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه تار تازی
نه در دیده او فروغ نگاهی نه در سینه او دل بیقراری
از آن می فشان قطره ای بر کشیری که خاکسترش آفریند شراری
یعنی که مثل مرغ فنیکس از میان خاکستر مردگان نیاکانش بیرون بیاید -
البته بواسطه اینکه کشمیر سر زمین اجداد او و مورد علاقه خاص او بود مکرر در
اشعار خود از جمال و زیبائی آن و از احوال زار مردم آن سخن میراند. در همین
ساقینامه میگوید:

چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی که می آید از خلوت شاخساری!
بتن جان، بجان آرزو، زنده گردد ز آوای ساری، ز بانگ هزاری
نواهای مرغ بلند آشیانی در آمیخت با نغمه جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را نهادست در دامن کوهساری
که تا رحمتش آدمی زادگان را رها سازد از محنت انتظاری.
چه خواهم درین گلستان گرنخواهم شرابی، کتابی، ربابی، نگاری؟
و در جای دیگر گوید:

سبزه جهان جهان بین لاله چمن چمن نگر
 صلصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
 قافله بهار را انجمن انجمن نگر
 چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر
 و در این اشعار در عین اینکه بحال خطه کشمیر دلسوزی میکند اظهار امیدواری
 میکند که روزی مردم آن سر بلند کنند، و بجامعه ملل در ژنو شکایت میکند که
 بیداد مردم این سامان برسید:

خیزد از دل ناله های درد مند
 در جهان تر دستی او آیتی است
 در نی من ناله از مضمون اوست
 در دیار خود غریب افتاده است
 ماهی رودش بشست دیگران
 کار او ناخوب و بی اندام و خام.
 جبهه راهمواره سودست اینچنین؛
 چیره و جانباز و پر دم بوده است.
 آتشین دست چنار او نگر
 من خدا را دیدم آنجا بی حجاب!
 « بشنوا زنی » میسرودم در نشاط
 « با پیشیزی می نیرزد این بهار »
 داد جانم را تب و تاب دگر
 آنکه برداز من متاع صبر و هوش:
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
 غافل دلیست این که بگرید کنار جوی.

رخت بکاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر
 باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
 زخمه بتار ساز زن باده بسا تکین بریز
 دختر کی بر همنی لاله رخی سمن بری
 جان زاهل خطه سوزد چون سپند
 زیرک و دراک و خوشگل ملتی است
 ساغرش غلطنده اندر خون اوست
 از **خودی** تا بی نصیب افتاده است
 دستمزد او بدست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام
 تا نپنداری که بودست اینچنین،
 در زمانی صف شکن هم بوده است،
 کوههای خنگسار او نگر
 کوه و دریا و غروب آفتاب
 با نسیم آواره بودم در نشاط
 مرغکی میگفت اندر شاخسار
 ناله پرسوز آن مرغ سحر
 تا یکی دیوانه دیدم در خروش
 « بگذر ز ما و ناله مستانه ای مجوی
 گفتمی که « شبنم از ورق لاله میچکد »؛

باد صبا، اگر به جنیوا گذر کنی حرفی زما بمجلس اقوام باز گوی =

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند ! «

بعد از این يك درجه بالاتر می‌رود و شكوه و ناله‌او راجع به هندوستان میشود :

شبی بمیکده خوش گفت پیر زنده دلی « بهر زمانه خلیل است و آتش نمرود ،

چه نقشها که نبستم بکار گاه حیات چه رفتنی که نرفت و چه بودنی که نبود !

بخاک هند نوای حیات بسی اثر است که مرده زنده نگردد ز نغمه داود . «

ولیکن هر چند چنین باشد بیکار نباید نشست :

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران نصیب سینه کس آه صبحگاهی نیست

باین بهانه بدشت طلب زیبا منشین که در زمانه ما آشنای راهی نیست (۱)

بیا که دامن اقبال را بدست آریم که اوز خرده فروشان خانقاهی نیست

و در ضمن سیاحت فلك زحل ، ارواح رذیله ای را می بیند که با ملك و ملت

غدر و خیانت کرده اند و دوزخ ایشان را قبول نکرده است ، از آن جمله میر جعفر

بنگالی که بنوآب سراج الدوله خیانت کرد و صادق دکنی که به تیپو سلطان غدر

کرد و اعمال ایشان بود که منشأ اسارت هندوستان شد ، باین مناسبت میگوید :

می ندانی خطّه هندوستان آن عزیز خاطر صاحب‌دلان

(خطّه ای هر جلوه‌اش گیتی فروز در میان خاک و خون غلطد هنوز)

در گلش تخم غلامی را که کشت ؟ - این همه کردار آن ارواح زشت .

و روح هندوستان ناله میکند که :

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند

مردك نامحرم از اسرار خویش زخمه خود کم زند بر تار خویش

بر زمان رفته میندد نظر از تش افسرده میسوزد جگر

بند ها بر دست و پای من ازوست ناله های نا رسای من ازوست

خویشتن را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته

(۱) یعنی باین بهانه که در این زمان راهنمایی نیست نباید از طلب فرو نشست .

آدمیت از وجودش درد مند
عصر نو از پاك و ناپا كش نژند
کی شب هندوستان آید بروز؟
مرد جعفر، روح او زنده هنوز
این سیر تدریجی از محبت کشمیر و هندوستان شاعر را بمرحله اتحاد اسلام
میرساند. توقع او اینست که همه ساکنین ممالک اسلامی و مسلمانان هندوستان پشت
پشت یکدیگر بدهند و در قبال مخالفین خود بالاجماع مقاومت نمایند. اختلاف اصل
و نژاد و مملکت را بکناری بگذارند و در زیر لوای توحید و نبوت مجتمع شوند، زیرا
که دین مهمتر از وطن است، و ملیت منوط بآب و خاک نیست:

عجم هنوز نداند رسوم دین، ورنه زدیوبند حسین احمد این چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که «ملت از وطنست» چه بینخبز ز مقام محمد عربیست!
بمصطفی برسان خویش را که دین همه اوست اگر باو نرسیدی تمام بولهیست.
و شعری بار دو دارد بعنوان ترانه هندی که مطلع آن اینست:

چین و عرب همارا هندوستان همارا
مسلم هین هم وطن هی سارا جهان همارا
(و این شعر اکنون مقام ترانه ملی مسلمانان هند را حاصل کرده است). بحث بیشتر
راجع باین موضوع بماند ببعد.

اقبال خود را يك نفر هندی مسلمان فارسی سرا می شمارد:

تمم کلی ز خیابان جنت کشمیر
دل از حریم حجاز و نواز شیراز است.

اگر چه زاده هندم، فروغ چشم منست
ز خاک پاك بخارا و کابل و تبریز.

و شعر خود را بر طبق طبیعت عصر و زمان خود میگوید:

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف
کرده ام بحرین را اندر دو ظرف

حرف پیچاپیچ و حرف نیش دار
تا کنم عقل و دل مردان شکار

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه دیگر نهاد.

و اگر شعر او را امروز ادراک نکنند فردا خواهند فهمید:

انتظار صبح خیزان میکشم
ای خوشا زرتشتیان آنشم

عصر من دانه اسرار نیست
یوسف من بهر این بازار نیست

نا امیدستم ز یاران قدیم
طور میسوزد که میآید کلیم

پس از من شعر من خوانند و دریابندو میگویند :

« جهانی را دگر گون کرد يك مرد خود آگاهی »

نغمه ام از زخمه بی پروا ستم
من نوای شاعر فردا ستم .
مخاطب او عجم است یعنی همه اقوام مسلمان غیر عرب ، خواه آنکه فارسی زبان
باشند و خواه اردو زبان یا ترکی زبان :

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پاره لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گردمن ز نیدای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما
بنقد کلیه عجم را اسیر کلام خود ساخته است و تشمت و جدائی ایشان را بدل
باتفاق ویگانگی کرده است :

عجم از نغمه های من جوان شد
ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بودره گم کرده دردشت
ز آواز درایم **کاروان** شد
عجم از نغمه ام آتش بجانست
صدای من درای کاروانست
حدی را تیز تر خوانم چو عرفی
که ره خوابیده و محمل گرانست .

ولی عجب اینست که اقوام عرب هنوز بانگ او را نشنیده اند :
نوای من بعجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه شوقم هنوز بیخبر است .
شعر را وسیله رهنمائی مردم کرده است و عشق و شوقی که اظهار میکند اگر چه
بظاهر همان عشق و شوق قدیم است اسلوبش تازه است :

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز
شور ز آتش نابم بخاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه ناز
بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه با سلوب تازه میگویند
حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

شعر باید سوز و تأثیر داشته باشد ، و مقصد شاعر باید نشر حکمت و آدم کردن
مردم باشد ، از قول مولوی میگوید که

گفت «آن شعری که آتش اندروست
آن نوا گلشن کند خاشاک را
ای بسا شاعر که از سحر هنر
زان نوای خوش که شناسد مقام
فطرت شاعر سرا پا جستجوست
شاعر اندر سینه ملت چو دل
سوز و مستی نقشبند عالمیست
شعر را مقصود اگر آدم گری است

اصل او از گرمی **الله هوست**
آن نوا بر هم زند افلاک را
رهزن قلبست و ابلیس نظر!
خوشر آن حرفی که گوئی در منام
خالق و پروردگار **آرزوست**
ملتی بی شاعری انبار گل
شاعری بی سوز و مستی ماتمیست
شاعری هم وارث پیغمبر است
و در سیر آسمانها همینکه شاعر هندی **برتری هری** (۱) را آن سوی افلاک

می بیند از او در باره شعر و سوز آن سؤال میکند:

ای که گفתי نکته های دلنواز
شعر را سوز از کجا آید؟ بگوی
و برتری هری جواب میدهد که

مشرق از گفتار تو دانای راز!
از **خودی** یا از **خدا** آید؟ بگوی

کس نداند در جهان شاعر کیجاست
آن دل گرمی که دارد در کنار
جان مارا لذت اندر جستجوست
ای تو از تالك سخن مست مدام
بادوبیتی در جهان سنگ و خشت

پرده او از بزم و زیر نواست
پیش **یزدان** هم نمیگیرد قرار
شعر را سوز از مقام **آرزوست**
گر ترا آید میسر این مقام
میتوان بردن دل از **حور بهشت**

محمد اقبال خود را از شعرای صاحب درد می شمارد و می خواهد که شوق و آرزو
را در دل دیگران بجنب و جوش آورد، و با شعرائی که درد ندارند و از عذاب دیگران
متأثر نمیشوند مخالف است:

از نو ابرمن قیامت رفت و کس آگاه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
جره شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر
پیش محفل جز بزم وزیر و مقام و راه نیست
نا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست
خیزو بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست

کرم شبتابست شاعر در شبستان وجود در پرو بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
 در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت زانکه این نو کافراز آیین دیر آگاه نیست
 مضامین او عاریتی نیست، و هرگاه مضمون تازه‌ای بفکرش میرسد دلش می‌طپد:
 خیالم کو گل از فردوس چیند چو مضمون غریبی آفریند.
 دلم در سینه می‌لرزد، چو برگی که بروی قطره شبنم نشیند.
 و گاهی مضمونی از گفته قدما گرفته در آن دست می‌برد و شعر بدیع تازه‌ای
 از آن بوجود می‌آورد، مثل این حکایت که اصل آن از سعدی است و لابد همه خوانندگان
 آن را می‌شناسند:

مرا معنی تازه‌ای مدعاست	اگر گفته را باز گویم رواست
« یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟	گر او هست حقا که من نیستم »
ولیکن ز دریا بر آمد خروش:	« ز شرم تنک مایگی رو می‌پوش
تماشای شام و سحر دیده‌ای	چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای
ز موج سبک سیر من زاده‌ای	ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای
بیاسای در خلوت سینه‌ام	چو جوهر درخش اندر آینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی	فروزان تر از ماه و انجم بزی!

از میان شعرا و گویندگان قدیم بالخصوص باصوفیانی که بتزک دنیا گفته بودند
 و نفس خود را کشته بودند مخالفت دارد در اسرار خودی از قول پیغمبر گوسفندان
 این گفته را نقل می‌کند که نظیر عقیده صوفیه است:

چشم بند و گوش بند و لب ببند تا رسد فکر تو بر چرخ بلند

ولی اقبال می‌گوید:

چشم و گوش و لب گشای هوشمند گر نبینی راه حق بر من بخند

مولوی بی‌تی در حکایت توبه نصح دارد که در آن مورد صحیح است، زاهدی
 از گناه نصح مطلع است ولی سر او را افشا نمی‌کند. صوفیه این بیت را گرفته‌اند
 و سکوت خود را که غالباً از راه جهل است از مقوله مضمون این بیت جلوه می‌دهند که:

هر کرا اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 اما اقبال میگوید هر که آگاهی بشر حاصل کرد باید آن را برملا بگوید:
 تا مرا رمز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختند
 يك نوای سینه تاب آورده‌ام عشق را عهد شباب آورده‌ام
 تصوّف شرقی و فلسفه عقلانی قدیم که از فکر افلاطون آب خورده‌است هر دو را
 مایه عقب ماندن از کاروان تمدن تشخیص میدهد و میگوید که دنیا را نباید دون خواند،
 بلکه آن را وسیله توسعه ذات و بالا بردن مقام نفس دانست:

کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر
 ای که از تأثیر افیون خفته ای
 خیز و وا کن دیده مخمور را
 غایتش توسیع ذات مسلمست
 گیر او را تانه او گیرد ترا
 تا ز تسخیر قوای این نظام
 نایب حق در جهان آدم شود
 و حتی اینکه تمنای مرگ کردن و از حیات این جهانی دل برداشتن
 جایز نیست:

سخن از بود و نابود جهان با من چه میگوئی
 من این دانم که من هستم ندانم این چه نیر نگست
 کهن شاخی که زیر سایه او پر بر آوردی
 چو بر گش ریخت از وی آشیان بر داشتن تنگست
 از تمام شعرای ایران يك نفر را باستانی و مرشدی خود بر گزیده است که
 مولوی رومی باشد:

پیر رومی خاک را اکسیر کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست
 موجم و در بحر او منزل کنم
 از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
 تا شعاع آفتاب آرد بدست
 تا در تابنده ای حاصل کنم

من که مستیها ز صهبایش کنم
و نیز گوید :
زند گانی از نفسهایش کنم

روی خود بنمود پیر حق سرشت
گفت « ای دیوانه ارباب عشق
کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
جرعهای گیر از شراب ناب عشق » .
ویکی از افتخارات خویش این را می‌شمارد که بارموز مولوی آشناست :
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

برهمن زاده ای رمز آشنای روم و تبریز است

بیا که من زخم پیر روم آوردم
و در یکی از مواردی که بقول مولوی استشهاد میکند درباره او میگوید :
مرشد رومی حکیم پاک زاد
« هر هلاک امت پیشین که بود
و در یک مورد که حکمت و شعر را بایکدیگر می‌سنجد میگوید :

می‌سخن که جواتر ز بادۀ عنبی است
دست رومی پرده مخمل گرفت
آن بگردابی چو خس منزل گرفت
شعر می‌گردد چو سوز از دل گرفت
بوعلی اندر غبار ناقه گم
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
حق اگر سوزی ندارد حکمتست

و در جاوید نامه که داستان سیر او در آسمانها و دیدن ارواح گذشتگان است
مرشد و رهنمای او همه جا مولوی است ، و در آخر آن کتاب بفرزند خود جاوید
خطاب کرده میگوید :

پیر رومی را رفیق راه ساز
زانکه رومی مغز را داند زیوست
شرح او کردند و او را کس ندید
رقص تن از حرف او آموختند
تا خدا بنخشد ترا سوزو گداز
پای او محکم فتمد در کوی دوست
معنی او چون غزال از ما رمید
چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاک را
هم زمین هم آسمان آید بدست
علم و حکم از رقص جان آید بدست

با آنکه محمد اقبال با زندگانی صوفیان و رویه عملی آنان مخالف است بعضی از افکار و اصول عقاید او از عرفان و تصوف قدما آب میخورد. از آن جمله است اصل وحدت وجود، که صوفیه از آن بلفظ «اتحاد» تعبیر میکنند و مراد از آن اینست که دنیا و مافیها جز خدا نیست، و باین اعتبار هر کسی هم خداست، و حسین بن منصور حلاج از این جهت بود که انا الحق میگفت. اقبال نیز این اصل را قبول دارد منتهی با این تفاوت که صوفی میگفت باید انسان نفس خود را فانی کند تا در خدا مستغرق شود، ولی محمد اقبال دستور میدهد که نفس را بشناسید و در خودی خود غور و تعمق کنید و ذات خود را تربیت و توسعه داده مستعد آن کنید که نایب خدا در زمین بشود، و سایه خدا بشود، و خدا را در خود بگنجانند و با او یکی شود.

کرا جوئی چرا در پیچ و تابي ؟
تلاش او کنی جز خود نیني
و در جای دیگر گوید :

چنان با ذات حق خلوت گزینی
بخود محکم گذار اندر حضورش
ترا او بیند و او را تو بینی
مشو ناپید اندر بحر نورش .

و در این موضوع بعد از این باز بحث خواهیم کرد .

دیگر اعتقاد باین است که ملل با یکدیگر تفاوتی ندارند و جملگی اولاد ادم اند :

هنوز از بند آب و گل نرستی
من اول آدم بی رنگ و بویم
تو گویی « رومی و افغانیم من »
از ان پس هندی و تورانیم من .
و کسانی که این اختلافات را در میان آورده اند با بتگروبت تراش فرقی ندارند، و انسانیّت را پیش پای این بت قربانی میکنند :

فکر انسان بت پرستی بتگری
باز طرح آذری انداختست
هر زمان در جستجوی پیکری
تازه تر پروردگاری ساختست
نام او رنگست و هم ملک و نسب
پیش پای این بت نا ارجند .
کآید از خون ریختن اندر طرب
آدمیت کشته شد چون گوسفند

و درباره ما کیاولی فلرانسی و کتاب شهریار او میگوید :

آن فلرانسوی باطل پرست	سرمه او دیده مردم شکست
نسخه ای بهر شهنشاهان نوشت	در گل ما دانه پیکار کشت
بتگری مانند آزر پیشه اش	بست نقش تازه ای اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت	فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای آن معبود زد	نقد حق را بر عیار سود زد.

نمیخواهم از این مرد فهیم و شاعر قادر عیبجوئی کنم ولی ناچارم بگویم که از بس فریفته اندیشه خود بوده است نمیدیده است که آنچه بر ما کیاولی و دیگران میگیرد برخود او نیز وارد است ، آنها رنگ یا نژاد یا نسب یا مملکت را معبود خود ساخته اند و در راه آنها جنگ و خونریزی را جایز میدانند ، اقبال چنانکه پیش از این دیدیم و ازین پس نیز خواهیم دید ملت یعنی دین اسلام را معبود خود قرار داده بود و میخواست که پیروان دین باهم متحد گردیده با مخالفین خود پیکار کنند ، و کل حزب بمالدیهم فرحون ، ازین بگذریم .

امر دیگری که در آن اقبال اقتدا بصوفیه میکند اینست که امتیاز انسان به عشق است ، و عاشق طالب بهر مذهب و دینی که باشد بدوست راه خواهد برد :

دماغم کافر ز نار دار است	بتان را بنده و پروردگار است
دل را بین که نالد از غم عشق	ترا با دین و آیینم چه کار است ؟
دی کافر کی دیدم دروادی بطحامت	

از حرف دلایزش اسرار حرم پیدا
 گرازها سجده ای پیش بتان خواست
 مرنج از برهن ای واعظ شهر
 بتی را سجده ای از قدسیان خواست
 خدای ما که خود صورتگری کرد
 ولیکن عشق باهوسنا کی متفاوت است ، عشق آن بود که فرهاد را وادار به خود کشی کرد :

در عشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست

- آن تیشه فرهادی ، این حیلۀ پرویزی .

و در برابر چنان عشقی عقل و علم هر دو عاجز و بیکاره اند . همچنانکه در مقایسه
ابن سینا و مولوی گفته بود ، در این دو قطعه هم علم و عشق را بمحاوره و امیدارد ،
علم میگوید من بماوراء الطبیعه کاری ندارم و مورد علاقه من دنیای مشهود است و بس :

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روز گار است
جهان بینم **باین سو** باز کردند مرا با آن سوی گردون چه کار است

چکد صد نغمه از سازی که دارم

بی بازار افکنم رازی که دارم

و عشق جواب میدهد که علم اگر بهمراهی عشق نرود گمراه خواهد شد .
زافسون تو دریا شعله زار است هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی بریدی از من و ، نور تونار است

بخلوتخانه لاهوت زادی

ولیکن درنخ شیطان فتادی

و در این ابیات نشان میدهد که علم ممکنست انسان را در ابتدای کار مساعدت کند
ولی آنچه ما را عاقبت بمقصد میرساند جز عشق نیست :

علم را مقصود اگر باشد نظر میشود هم جاده و هم راهبر
علم تفسیر جهان رنگ و بو دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا باز چون جبریل بگذارد ترا
علم کس را کی بخلوت میبرد او ز چشم خویش غیرت میبرد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

می نداند عشق سال و ماه را دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در گوهی شکافی میزند یا بگرد او طوافی میزند
کوه پیش عشق چون کاهی بود دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق : شبخونی زدن بر لامکان گور را نادیده رفتن از جهان
عشق با نان جوین خبیر گشاد عشق در اندام مه چاکی نهاد
چون خودی را از خدا طالب شود جمله عالم مرکب او را کب شود



علم و عقل و خبر در پی تعمیر ظاهر است ، ولی عشق و نظر بویرانی ظاهر میکوشد
تا باطن را آباد کند و تن را ببندگی میدهد تاروان را آزاد کند :

هر که پیمان با هوا لموجود بست	گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشقت و عشق از مؤمنست	عشق را ناممکن ما ممکنست
عقل سفاکست و او سفاکتر	پاکتر چالا کتر بیباکتر
عقل در پیچاک اسباب و علل	عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افگند	عقل مکار است و دامی مینهد
عقل را سرمایه از بیم و شک است	عشق را عزم و یقین لا ینفک است
آن کند تعمیر تا ویران کند	این کند ویران که آبادان کند
عقل چون بادست ارزان در جهان	عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند	عشق عریان از لباس چون و چند
عقل میگوید که خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریتست	ناقه اش را ساربان حریتست

و تفاوت عمده‌ای که بین صاحب‌نظران مغرب زمین و صاحب‌دلان مشرق زمین
موجود است از همین رهگذر است که شرقیان عشق و نظر را مهم میدانند و از آن
پیروی میکنند (Intuition) ، و اهل غرب بعقل و خبرگرائیده‌اند (Intellect) :

نشان راه ز عقل هزار حیلہ می‌پرس	بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ‌گر چه سخن با ستاره می‌گوید	حذر، که شیوه اورنگ جو زنی دارد

و از قول مولوی در ترجیح طریقه شرقیان بر روش غربیان می‌گوید :

شرق حق را دید و عالم را ندید	غرب در عالم خزید ، از حق رهید
چشم بر حق باز کردن بندگیست	خویش را بی پرده دیدن زندگیست
و از قول سعید حلیم پاشا که یکی از وزرای بامعرفت ترکیه بود می‌گوید:	

غریبان را زیر کی ساز حیات
 زیر کی از عشق گردد حق شناس
 عشق چون با زیر کی همبر شود
 خیزو ، نقش عالم دیگر بنه
 شرقیان را عشق راز کاینات
 کار عشق از زیر کی محکم اساس
 نقش بند عالم دیگر شود
 عشق را با زیر کی آمیزده !
 عیب عمدۀ مغرب زمین اینست که کار عشق و قلب و ایمان را بکلی مهمل
 گذاشته است :

دل بیدار ندادند بدانای فرنگ
 این قدر هست که چشم نگرانی دارد
 از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ « عقل تابال گشوده است گرفتار تر است ،
 برق را این بجگر میزند ، آن رام کند ، عشق از عقل فسون پیشه جگر دار تر است ،
 عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری عجب آنست که بیمار تو بیمار تر است ،
 دانش اندوخته ای ، دل ز کف انداخته ای ،
 آه ازان نقد گرانمایه که در باخته ای ! »

و فعلا در مشرق زمین آن عشق و شوق و تمنی بکلی فراموش شده است ، و در مغرب
 زمین حرص بامور مجازی و دست اندازی بملك و مال مشرقیان چشم مردم را کور کرده
 است ، و باین جهت شرق و غرب هر دو ویران شده است :

خاور که آسمان بکمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
 در تیره خاک اوتب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست
 بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیرمغان شراب هوی خورده در سیبوست
 فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کورو ، مست تماشای رنگ و بوست
 گردنده تر ز چرخ و رباینده تر ز مرگ از دست او بدامن ما چاک بی رفوست
 مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
 عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست .

حق اینست که انسان از عقل مغربیان و عشق مشرقیان هر دو بانصیب باشد :
 خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
 خواننده نمکنست پیرسد که اگر اقبال از این چند حیث با صوفیه هم عقیده است

اختلافش با ایشان در سرچيست و چه ایرادی بر ایشان دارد. جواب این سؤال را خود او در کتاب موسوم به «**تجدید بنای الهیات اسلام**» داده است. میگوید: برای اینکه انسان بنای اعمال خود را بر تعلیمات و عقاید دینی بگذارد لازمست که قلباً بآن تعلیمات و عقاید ایمان بیاورد و آن انقلاب و تحوّل باطنی برای او حاصل شود که وی را دیندار حقیقی کند. صوفیان با اخلاص قدیم که طریقت و سلوک را بنیاد نهادند بی شك بپیدایش این نوع انقلاب و تحوّل باطنی در میان مسلمانان مساعدت کردند. اما در این دوره انسان معتاد باندیشیدن از ظاهر و مرئی و مشهود شده است، و فکر او بآن اندازه آماده قبول انقلاب روحی و تحوّل باطنی نیست که در قدیم الایام بود، و بقیة السیف طریقه های گوناگون تصوّف بالفعل از احوال عقلانی مردمان این عهد غافل اند و استعداد این را ندارند که افکار جدید را کسب کنند و از حالاتی که بمردمان امروزی دست میدهد واقف شوند، و از این دو منبع مدد تازه ای بسیرت صوفیانه و طریقه عرفانی خود برسانند. هنوز همان طریقه هائی را که برای اسلاف ما ایجاد شده بود نگه داشته اند و بر آن مداومت میکنند، و حال آنکه اسلاف ما دارای طرز فکر و شیوه تهذیبی بودند که از چندین لحاظ با طرز فکر و شیوه تهذیب ما و با معرفت مکتسبه ما بسیار متفاوتست. باید حکمت دینی اسلام را از نو چنان ساخت که هم حاوی سنن فلسفی اسلام باشد و هم با تحوّل و توسعه ای که در رشته های گوناگون علم و معرفت بشر حاصل شده است وفق دهد.

خواهید گفت که پس نزاع او با علما و حکمای فرنگ چیست. اینست که علم فیزیک در قرن نوزدهم بمرحله ای رسیده بود که دانایان بآن جز ماده صرف و طبیعت محض چیزی نمیدیدند، و دین را بکلی طلاق داده بودند، و باشوق و عشق بشر بآن حالاتی که در باطن او حادث میشود آشنائی نداشتند. ولیکن در همان دوره حیات محمد اقبال بتدریج واقفین بعلم فیزیک اساس دانش خود را مورد انتقاد قرار دادند، و آن ماده پرستی که در آن موقع بالضرورة بر ایشان عارض شده بود اکنون در حال برطرف شدن است، و عن قریب موقع آن خواهد رسید که دین و علم با یکدیگر قدر مشترکی که تا کنون بخاطر آنها نمیرسید بیابند و بین آنها توافقی

حاصل شود. مع هذا فراموش نباید کرد که افکار فلسفی هر گز بحدّ یقین نخواهد رسید، و هر چه دانش پیشتر برود طرق تازه تری برای فکر بشر باز خواهد شد، و آراء و نظریات جدیدی جلوه گر خواهد گشت. وظیفه ماست که همواره مواظب سیر و ترقی فکر انسانی باشیم و نسبت بآن رویه انتقادی مستقلی اتخاذ کنیم:

همای علم تا افتد بدامت یقین کم کن گرفتار شکمی باش

بدین جهت است که اقبال در میان شعرا و حکمای فرنگ کم کسی یافت که اقوال او را درخور انتقاد نداند. چنانکه پیش ازین هم گفته ام از میان ایشان چند نفری را باحترام نام میبرد، مثل بایرن (۱) و کانت (۲) و هگل (۳) و نیچه (۴) و تولستوی (۵) و شوپنهاور (۶) و اینشتاین (۷) و برگسن (۸)، و گاهی از اقوال آنان نقل میکند و یا بیکی دو بیت تأثیری را که هر یک از ایشان در خاطر او کرده است وصف میکند، اما همیشه مثل اینست که جلال الدین رومی بلخی یعنی مولوی آنجا حاضر ایستاده است که اقوال این مردان بزرگ را انتقاد کند، و گوئی فقط یک شاعر حکیم در اروپا یافت که او را درخور ارادت و سرسپردگی خود بداند، و او گوته (۹) شاعر آلمانیست. در باره گوته معتقد بود که مثل مولوی رومی: « نیست پیغمبر ولی دارد کتاب ». چرا گوته؟ جهتش اینست که اولاً او هم عشق را بر عقل رجحان میدهد، و ثانیاً او هم بین اقوال و افکار شرق و غرب توفیق داده و آنها را با هم جمع کرده است. کتاب فاوست (۱۰) که گوته تصنیف کرده است داستان حکیمی است که ابتدا دنبال عقل میرفت و از این راه کارش بگمراهی کشید و مرید شیطان شد و با ابلیس عهدی بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را بر آورده کند و در عوض مالک روح او بشود. پس از آنکه آن بیست سال منقضی شد و ابلیس آمد که روح فاوست را بدوزخ ببرد موفق نشد، چرا؟ برای اینکه در این ضمن فاوست عشقی شدید بخدمت کردن بنوع بشر بهم میزند و در این راه نابینا میشود و این عشق او را از

(۱) Lord Byron . (۲) E. Kant . (۳) G. W. F. Hegel . (۴) Nietzsche .
 (۵) Tolstoi . (۶) Schopenhaver . (۷) Einstein . (۸) Bergson .
 (۹) Goethe . (۱۰) Favst .

چنگ ابلیس بدر برده باعث نجات او میگردد . و گوته کتابی دارد با اسم دیوان غربی و شرقی که آخرین مجموعه مهم از اشعار غزل وار اوست . این دیوان هر چند که در خود آلمان هم مورد رغبت و اقبال عامه نشده است محبوب و مطلوب بعضی از رجال بزرگ بوده است ، من جمله هگل فیلسوف بزرگ آلمانی آن را بر همه دواوین شعرای عصر جدید رجحان میداد ؛ وهاینه (۱) شاعر بزرگ آلمانی آن را سرمشق بعضی از غزلیات خود کرد و از لطافت بعضی از اشعاری که در این دیوان است غرق حیرت میشد که چگونه سرودن شعری باین روانی و لطیفی بزبان آلمانی ممکن شده است ؛ وادوارد داودن (۲) که یکی از ادبا و فضلا و محققین بسیار بزرگ و مشهور انگلستان بود و شاعر نیز بود این دیوان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده است و بنظم در آورده است . بنا بر این مقدمات محمد اقبال کتابی بنام « پیام مشرق » در جواب دیوان غربی و شرقی گوته تصنیف کرد ، که در آن ، او هم افکار و اقوال مشرق و مغرب را بنحوی که در وجود خودش رسوخ یافته و از فکر خودش تراوش کرده بود بر صفحه کاغذ آورده است (۳) .

با وجود احترامی که نسبت باین فلاسفه و حکمای مغرب زمین دارد ، و با آنکه تحصیل علم و حکمت و فلسفه غربی را برای مشرقیان ضروری میشمارد ، معتقد است که نجات و رستگاری مشرقیان از این راه نیست ، زیرا که فلسفه و حکمت از عشق خالیست :

حکمت و فلسفه کاریست که پایانش نیست سیلی عشق و محبت بدبستانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت طوف گلشن زد و یک گل بگریبانش نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

(۱) H. Heine . (۲) E. Dowden .

(۳) قسمتی از این کتاب پیام مشرق دو پیتیهای مسلسل و مربوط یکدیگر است ، و آن را با اسم « لاله طور » موسوم ساخته است . یک سالی بعد از آنکه من از تحریر این رساله فارغ شده بودم پروفیسور آربری این قسمت را بانگلیسی ترجمه کرده منشر ساخت ؛

(A. J. Arberry . The Tulip of Sinai, 1947)

عقل باید با سوز عشق و آرزو همراه باشد :
 ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
 نور افروخته و سوز دل آدم با اوست

شرق شناسان فرنگی که خدایان کهن را زنده میکنند و ما را بیرستیدن آنها
 بر می انگیزند باعث گمراهی ما میشوند :

اهرمن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زرد رو از بیم شب !

و بعل خدای باستانی کنعان و فنیقیه سرودی خوانده در آن گوید :

زنده باد افرنگی مشرق شناس آنکه ما را از لحد بیرون کشید.

باین جهت مشرقیان نباید از اروپائیان تقلید کنند ، بلکه باید اعمال و اقوال
 آنان را بمحکمت انتقاد بزنند و آنچه را که خوب و صحیح است بگیرند و فریب
 ظواهر تمدن اروپائی را که رقص و بی دینی و خط لاتینی و لباس کوتاه و کلاه لبه دار
 باشد نخورند :

شرق را از خود برد تقلید غرب	باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب	نی ز رقص دختران بی حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست	نی ز عریان ساق و نی از قطع هوست
محکمی او را نه از لادینی است	نی فروغش از خط لاطینی است
قوت افرنگ از علم و فن است	از همین آتش چراغش روشنست
حکمت از قطع و برید جامه نیست	مانع علم و هنر عمامه نیست !
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ	مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ
اندین ره جز نگه مطلوب نیست	این کله یا آن کله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است	طبع دراکی اگر داری بس است

در ابتدای ظهور مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) همان طور که کلیه اهل مشرق
 خوشحال شدند ، و نسبت باو شور و شوقی بروز دادند ، و امیدوار شدند که اگر یکی
 از ملل مشرق بیدار شده است و براه ترقی افتاده است شاید سایر اقوام شرقی نیز

بهوش آیند ، محمد اقبال هم نسبت باو پراز محبت و اعجاب و تحسین بود ، و يك قطعه از اشعار خود را باو خطاب کرد ، اما بزودی از او ، و از تر کها مایوس شد ، زیرا که دید بتقلید از فرنگیها پرداخته‌اند و بجای آنکه علم و حکمت و عقل و معرفت را نصب العین خود سازند برقص و بی دینی و کلاه فرنگی و خط لاتینی توجه کرده‌اند . در آن موقع بود که گفت « مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ » و در آن موقع بود که گفت :

نهاد ترك ز برق فرنگ بار آورد

ظهور مصطفوی را بهانه بولهی است

و از قول سعید حلیم پاشا گفت :

گفت « نقش کهنه را باید زدود »

مصطفی کو از تجدّد میسرود

گر زافرنگ آیدش لات و منات .

نو نگردد کعبه را رخت حیات

تازه اش جز کهنه افرنگ نیست

ترك را آهنگ نودر چنگ نیست

در ضمیرش عالمی دیگر نبود .

سینه او را دمی دیگر نبود

و از قول ابدالی شاعر افغانی میگوید :

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ .

گر کسی شبها خورد چراغ

بی جهاد پیهمی ناید بدست .

ملك معنی کس حد او را نیست

زهر نوشین، خورده از دست فرنگ .

ترك از خود رفته و مست فرنگ

من چه گویم جز « خدایش یار باد » ؟

زانکه تریاق عراق از دست داد

میبرد از غریبان رقص و سرود

بنده افرنگ از ذوق نمود

علم دشوار است ، میسازد بلهوه

نقد جان خویش در بازد بلهوه ،

فطرت او در پذیرد سهل را

از تن آسانی بگیرد سهل را

این دلیل آنکه جان رفت از بدن !

سهل را جستن در این دیر کهن :

و میگوید همچنانکه مصطفی کمال پاشا اشتباه کرد ، قائد ایران و بعضی از مردم ایران نیز براه غلط رفتند . در جاوید نامه که داستان سیر روحانی او در سماوات است نقل میکند که نادرشاه را دیدم بمن گفت :

حرم رازیم ، با ما باز گوی

آنچه میدانی ز ایران باز گوی



غزالی با غزالی درد دل گفت : « ازین پس در حرم گیرم کنامی ،

بصحرا صید بندگان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه صیاد خواهم

دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم .

رفیقش گفت « ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطرزی

دعادم خویشتن را بر فسان زن ز تیغ پاک گوهر تیز ترزی

خطر تاب و توان را امتحان است

عیار ممکنات جسم و جان است «

حتی از این هم بالا تر ، باید با استقبال خطر رفت و از راهی که بی خطر

باشد پرهیز باید کرد :

بکیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است

سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است

و آنها که راه بی خطر را جستجو میکنند دون همت اند :

وای آن قافله کز دونی همت میخواست رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

اصلاً زندگی جز کار و کوشش نیست :

زندگی جهداست و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست

کسی که در کنار میدان می ایستد و جنگ را از دور نظاره میکند لذت زندگی را

درک نمی کند :

سکندر با خضر خوش نکته‌ای گفت : « شریک سوز و ساز بحر و بر شو

تو این جنگ از کنار عرصه بینی ، بمیر اندر نبرد و زنده تر شو «

میارا بزم بر ساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است

بدریا غلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

و نیز میگوید ساحل چون نمی جنبد از هست و نیست و بود و نبود خود خبری

ندارد ، اما موج همین قدر که در جنبش است لذت هستی را میچشد. و از اشعار برتری هری

(شاعر هندی دیگری) این دوبیت را ترجمه میکند :

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست

چرخه از تست و، هم آن رشته که بردوک تو رشت

پیش آیین مکافات عمل سجده گذار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

عالمی که خدا آفریده بود صفا و جمالی نداشت، و هر چه پاکی و زیبایی و

نیکوئی در آنست آفریده انسانست. مکالمه و مناظره ای بین خدا و انسان اتفاق می افتد.

خدا ایراد می کند که در عالم ایجاد اختلاف کردی و سلاح و حربه ساختی :

جهان را ز یک آب و گل آفریدم تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی

تبر آفریدی نهال چمن را

قفس ساختی طائر نغمه زن را

اما انسان چنان نیست که پاسخی نداشته باشد، بسیار خوب :

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی ایاغ آفریدم

بیابان و کھسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه سازم

بهر حال آنچه مسلمست معیار حسن و قبح و ملاک زشتی و نیکوئی همان تشخیص

چشم و فوق انسان است. اوست که یک چیز را جمیل و چیز دیگری را زشت نام میدهد.

اورا خدا حیوان وحشی و خشنی آفریده بود که با جانوران دیگر چندان فرقی نداشت

و از بعضی جهات از آنها بدتر بود. بهمت شخصی خود را بهتر از آن کرد که بود. پس

انسان چندان بی عرضه نیست، سهل است، صفات و خصوصیاتش دارد که بسیار مدوح

و مطلوبست، آن روز که از مشت غباری و چند قطره آبی گل آدم را سرشتند در

گفت و شنود را باز کردند و راز وجود را از خفا بیرون آوردند :

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد

آن راز که پوشیده در سینه هستی بود از شوخی آب و گل درگفت و شنود آمد

جبرئیل با آن بلندی نام و مقام پبای این مشت غبار نمیتواند رسید :
باوج مشت غباری کجا رسد جبرئیل ؟ بلند نامی او از بلندی بام است !
تو از شمار نفس زنده ای ، نمیدانی که زندگی بشکست طلسم ایام است .
اصلاً آنچه عالم وجود مینامیم فقط درمخیله انسان وجود دارد ، آنچه مامی بینیم
هست و آنچه نمی بینیم نیست ، پس باین اعتبارعالم را نمیتوان نشانه خلایقیت پروردگار
دانست :

هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من چه زمان و چه مکان شوخی افکار منست
آن جهانی که درو کاشته را میدروند نور و نارش همه از سبحه و زنار منست
ساز تقدیرم و صد نغمه پنهان دارم هر کجا زخمه اندیشه رسد تار منست
ای من از فیض تو پاینده ! نشان تو کجاست ؟
این دو گیتی اثر ماست ، جهان تو کجاست ؟

حتی آنچه هم که جنبه ضعف آدمی زاد محسوب میشود مایه امتیاز اوست ، درد
و یتابی و اشک روان و غم روزگار همگی از خصوصیات و مایه سر بلندی انسان است ،
و در زبور عجم خدا را مخاطب ساخته می پرسد که آیا تو از اینها بهره ای داری :
بجهان دردمندان تو بگو چه کار داری ! تب و تاب ماشناسی ؟ دل بی قرار داری ؟
چه خبر تر از اشکی که فرو چکد ز چشمی ؟ تو بیرگ گل ز شبنم در شاهوار داری .
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد ؟ دم مستعار داری ؟ غم روزگار داری ؟
از اینها بالاتر قلب انسان است . اگر حافظ شیرازی عشق را نتیجه جلوه گریهای
حسن پروردگار میگوید ، و آدمی زاد را و دیعت گاه آن عشق میداند ، محمد اقبال
آدمی را حاصل تک و پوی عشق می پندارد ، و این یکمشت خاکی را که دارای دل است .
از همه عالم گرانبها تر میشمارد :

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است جلوه او آشکار از پرده آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن زدست در بهای آن کف خاکی که دارای دل است .
اما دل نه همان توده گوشت و پیه و رگ و خونت که در صندوق سینه ماست
دل آن دل است که با درد آشنا باشد :

تنی پیدا کن از مشتهی غباری
تنی محکمر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جویی در کنار کوهساری
دل آن دل است که از سوز تمنا و آرزو در تب و تاب باشد :

زدست ساقی خاور دوجام ارغوان در کش که از خاک تو خیزد ناله مستانه پی در پی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
تمنا و آرزو مایه زندگانی دل است ، و مرگ انسان وقتی است که دیگر
نمی تواند آرزوئی بیافریند . همچنانکه قدما میگفتند آب نباید جست بلکه تشنگی
باید حاصل کرد ، و طبیب نباید جست بلکه درد باید داشت ، محمد اقبال میگوید
اگر آرزو و تمنی شدید باشد مقصود بدست خواهد آمد ، بلکه عقل که همه کون و
مکان را بیک لحظه می پیماید مخلوق آرزوست :

دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا بازماند
شهرش بشکست و از پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای **خودی**
موج بیتابی ز دریای **خودی**
آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوز افسرده کرد
عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست؟
هیچ میدانی که این اعجاز چیست؟
زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست .

اینجاست که داخل در مهمترین جنبه اشعار و افکار اقبال میشویم و نکته اساسی
فلسفه او را میشنویم ، و تمام نکاتی که تا کنون از اشعار او استخراج کرده و بعرض
رسانده ام در حکم مقدمه ایست برای این فصل . فلسفه اقبال را فلسفه خودی و فلسفه
سخت کوشی میگویند . خودی همه چیز است : همانست که بعضی از آن به شخصیت
تعبیر میکنند ، همانست که ناصر خسرو کراراً از آن بلفظ **خویشتن** تعبیر میکند ،
از آن جمله در این شعر :

خویشتن خویش را رونده گمان بر
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن .
خودی عبارت از وحدت تمایلات موروئی و تأثیرات مکسب از تجارب زندگانی است

در وجود انسان. **خودی** جواب آن سؤالی است که قدما میکردند که: « وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است، یا جسم است، یا مجموع جان و تن است، که این لفظ من بر آن اطلاق میشود؟ » - **خودی** همانست که در السنه اروپائی بلفظ EGO خوانده میشود، و شناختن آن وظیفه هر انسانی است:

وجود کوهسار و دشت و در هیچ
دگر از شنکر (۱) و منصور کم گوی
جهان فانی، **خودی** باقی، دگر هیچ
خدا را هم براه خویشتن جوی
انا الحق گوی و صدیق خودی شو
خودی مبنای جهانست، و پایداری زندگانی شخصی و فردی منوط باستحکام

خودی است، و زندگانی **خودی** منوط بآرزوست:

از خودی طرح جهانی ریختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
دلبری با قاهری آمیختند
نارها پوشیده اندر نور اوست
بر نمی تابد نگاه ما خودی
هر زمان هر دل درین دیر کهن
جلوه های کاینات از طور اوست
هر که از نارش نصیب خود نبرد
از خودی در پرده میگوید سخن
لا و الا از مقامات خودی است
در جهان از خویشتن بیگانه مرد
گرید خود گردنده چون پرگار باش
منکر خود نزد من کافر تر است
آشیان با فطرت او ساز نیست
رزق باغ و کرگس اندر خاک گور

انسان بکمال خویشتن نمیرسد مگر از طریق معرفت نفس و تملک نفس و تسلط بر نفس؛ و حتی اینکه خدا را نیز باید بانور خودی ببیند:

مشو نوید ازین مشت غباری
چو فطرت میتراشد پیکری را
پریشان جلوۀ ناپایداری،
تمامش میکند در روز گاری

(۱) شنکر Shankara که در قرن هشتم میلاد مطابق قرن دوم هجری میزیست بزرگترین شخص در عالم فلسفه هندی محسوبست، و مراد از « منصور » واضح است که حسین منصور علاج است.

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی
درین وادی بسی گل چیدنی هست
که درجان تو چیزی دیدنی هست

زمن گو صوفیان باصفارا
غلام همت آن خود پرستم
خدا به بنده میگوید که اگر میخواهی مرا بشناسی و از راز عالم آگاه شوی
درخود بین و عالم را درخود غرق کن :
زندگی خواهی خودی را پیش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
وزردشت در جواب اهرمن میگوید که زندگی جز توسعه نفس و تحمل رنج
درراه کمال نفس چیزی نیست ، انسان سیلی از سیل های دریای نوراست ، و باید بر ساحل
دریا که عین ظلمت است حمله ور شود و اهرمن را بقتل رسانیده باخون او نقش حقایق
مستور را رسم کند :

نور در یائست ، ظلمت ساحلش ،
اندرونم موجهای بی قرار ،
نقش بیرنگی که او را کس ندید
خوشتن را و نمودن زند گيست
از بلاها پخته تر گردد خودی

همچو من سیلی نژاد اندر داش
سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟
جز بخون اهرمن نتوان کشید!
ضرب خود را آزمودن زند گيست
تا خدا را پرده در گردد خودی

کتاب اسرار خودی که اولین منظومه فلسفی محمد اقبال بوده بالتمام در
توصیف مقام خودی و تحریض انسان بر تربیت خودی است . گفتار اول در بیان این
امر است که « اصل نظام عالم از خودی است ، و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام
خودی انحصار دارد » ، و زبده ابیات آن گفتار اینهاست :

پیکر هستی ز آثار خودی است
صد جهان پوشیده اندر ذات او
وسعت ایام جولانگاه او
و نمودن خویش را خوی خودی است

هر چه می بینی ز اسرار خودی است
غیر او پیداست از اثبات او
آسمان موجی ز گرد راه او
خفته در هر ذره نیروی خودی است

پس بقدر استواری زندگیت
 هستی بی مایه را گوهر کند
 همت او سینه گلشن شکافت
 ماه پابند طواف پی هم است
 پس زمین مسحور چشم خاور است
 می گشاید قلزمی از جوی زیست.

چون حیات عالم از زور خودی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند
 سبزه چون تاب دمید از خویش یافت
 چون زمین بر هستی خود محکم است
 هستی مهر از زمین محکتر است
 چون خودی آرد بهم نیروی زیست

گفتار دوم این کتاب در بیان اینست که «حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است» یعنی اگر **خویشتون** آدمی دائماً مقصود و مراد تازه‌ای برای خود نیافریند تعیین و هویت او زایل میشود، بلکه عشق و آرزو بود که باعث صورت بستن آدمی و پیدایش قوای باطنی و حواس ظاهری او گردید:

کاروانش را **درا** از مدعاست
 اصل او در **آرزو** پوشیده است
 تا نگردد مشت خاک تو مزار
 سر زدل بیرون زد و صورت بیست
 فکر و تخییل و شعور و یاد و هوش
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت
غنچه و گل از چمن مقصود نیست
 علم از اسباب **تقویم خودی** است

زندگانی را بقا از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار
 آرزوئی کو بزور خود شکست
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاه تاخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست
 علم از سامان **حفظ زندگیت**

علم و فن از خانه زادان حیات
 از شعاع آرزو تابنده ایم.

علم و فن از پیشخیزان حیات
 ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم

و بهمین معنی در جاوید نامه میگوید:

این همه خلاق و مشتاقی است
 همچو ما گیرنده آفاق شو
 از ضمیر خود دگر عالم بیار.

زندگی هم فانی و هم باقی است
 زنده‌ای؟ مشتاق شو، خلاق شو
 در شکن آن را که ناید سازگار

در گفتار سوم بیان میکند «که خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد» و

از جمله ابیات آن این چند تا بسیار خوبست :

نقطه نوری که نام او خودیست ،
 از محبت میشود پاینده تر ،
 از محبت اشتعال جوهرش
 فطرت او آتش اندوزد ز عشق
 عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
 عاشقی آموز و محبوبی طلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلی
 شمع خود را همچو رومی بر فروز
 ما که از قید وطن بیگانه ایم
 از حجاز و چین و ایرانیم ما
 مست چشم ساقی بطحاستیم
 زیر خاک ما شرار زند گیست ،
 زنده تر ، سوزنده تر ، تابنده تر ؛
 ارتقای ممکنات مضمزش ؛
 عالم افروزی بیاموزد ز عشق .
 اصل عشق از آب و بادو خاک نیست
 چشم نوحی قلب ایوبی طلب
 بوسه زن بر آستان کاملی
 روم را در آتش تبریز سوز
 چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
 شبتم یک صبح خندانیم ما
 در جهان مثل می و میناستیم

گفتار چهارم در این باب است که **خودی** از سؤال ضعیف میگردد ، و انسان اگر چه از تنگدستی در کمال سختی باشد منت احسان دیگران را نباید تحمل کند :

ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب می نخواهد از خضر یک جام آب
 گفتار پنجم در بیان اینست که « چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد

قوای ظاهره و مخفیة نظام عالم را مسخر میسازد » :

از محبت چون خودی محکم شود قوتش فرمانده عالم شود
 در گفتار ششم حکایتی میآورد برای اثبات این معنی که نفی خودی (یعنی محو و افنای نفس ، و ترك لذات نفسانی ، و قناعت کردن بزندگان حقیق و مختصر ، و خوی برگی و شیوه درویشی در پیش گرفتن) از مختصرات اقوام مغلوبست که میخواهند باین طریق اخلاق و فطرت اقوام غالب را دچار ضعف و فتور سازند . میگوید جمعی از گوسفندان در علفزاری مقیم بودند و بواسطه وفور نعمت احتیاجی بکار و زحمت نداشتند . جمعی از شیران از بیشه بیرون آمدند و بر آنها مستولی گردیده ایشان را از حریت محروم ساختند . سالها باین نحو گذشت تا آنکه

گوسفندی زیر کی فهمیده ای
 کهنه سالی گرگ باران دیده ای
 از برای حفظ قوم خویش و انتقام کشیدن از طایفه شیران تدبیری اندیشید.
 باخود گفت که گوسفندان را بوعظ و پند نمیتوان صاحب خوی گرگ و جرأت
 شیر کرد، اما « شیر نر را میش کردن ممکنست ». دعوی پیغمبری کرد و گفت
 شریعت تازه آورده ام: همگی باید علف بخورید و از خوردن حیوانی پرهیزید؛
 خداوند عالم بهشت برین را برای ضعیفان آفریده است و اقویا را بدوزخ میبرد:
 هر که باشد تند زور آورشقیست (۱)
 روح نیکان از علف یابد غذا
 ذره شو، صحرا مشو، گر عاقلی (۱)
 ای که مینازی بذبح گوسفند
 زندگی را میکند نا پایدار
 سبزه پامال است و روید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه ای
 چشم بند و گوش بند و لب ببند
 این علفزار جهان هیچست هیچ
 تو برین موهوم ای نادان میبچ

چون گوسفندی که دعوی تبتوت میکرد این سخنان را گفت شیران که از کثرت
 کار و کوشش خسته و رنجور شده بودند و طبعشان بتن آسانی و تن پروری گرائیده
 بود دین او را پسندیدند و دست از عمل برداشتند؛ بتدریج بی همت و دون فطرت
 شدند و خصلت شیری شان بدل بشیوه گوسفندی شد:

شیر بیدار از فسون میش خفت
 انحطاط خویش را تهذیب گفت
 بعد، در گفتار هفتم دعوی میکند که « افلاطون یونانی، که تصوف و ادبیات
 اقوام اسلامی از افکار او اثر عظیم پذیرفته، بر مسلک گوسفندی رفته است، و از
 تخیلات او احترام و اجابت »:

راهب دیرینه افلاطون حکیم
 از گروه گوسفندان قدیم
 رخس او در ظلمت معقول گم
 در کهستان وجود افکنده سم

(۱) در این دو بیت قافیه معیوبست، و در چاپ پنجم که من دارم همین طور آمده است.

اعتبار از دست و چشم و گوش برد
شمع را صد جلوه از افسردنست «
عالم اسباب را افسانه خواند
حکمت او بود را نابود گفت
چشم هوش او سرابی آفرید،
جان او وارفته معدوم بود،
خالق اعیان نامشهود گشت

آنچنان افسوس نامحسوس خورد
گفت « سر زندگی در مردنست
عقل خود را بر سرگردون رساند
فکر افلاطون زیان را سود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید
بس که از ذوق عمل محروم بود
منکر هنگامه موجود گشت

اما جواب اقبال باین سخنان اینست که:

مرده دل را عالم اعیان خوش است
طاقت غوغای این عالم نداشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

زنده جان را عالم امکان خوشست
راهب ما چاره غیر از رم نداشت
قومها از سکر او مسموم گشت
و در جای دیگر میگوید :

زندگی را این يك آیین است و بس
اصل او از ذوق استیلاستی
سکته ای در بیت موزون حیات
نا توانی را قناعت خوانده است

حربه دون همتان کین است و بس
زندگانی قوت پیداستی
عفو بیجا سردی خون حیات
هر که در قعر مذلت مانده است

خیال میکنم اینجا مناسب است که توضیح مختصری در باره عقیده افلاطون و اعتراض محمد اقبال بر گفته‌های او داده شود. کسانی که با اصطلاحات فلسفی و عقاید افلاطون آشنائی دارند میدانند که افلاطون معتقد بود آنچه در این دنیا می‌بینیم نمودهاست که دایم در حال تبدل و تغیر است، ولی در خارج این دنیای محسوس و مشهود معانی و حقایقی موجود است که از تبدل مصون است آن معانی و حقایق تغیر ناپذیر را بلفظ اعیان ثابته یا مُثُل میخواند و معتقد است که تنها از راه تعقل محض میتوان بحال این مُثُل حقیقی لایتغیر معرفت حاصل کرد، و حواس ظاهری در وصول باین معرفت هیچ دخالتی ندارد، زیرا که حواس ما فریب ظواهر متغیر را میخورد. آنچه بچشم مامی آید شبیه بسایه‌ها و اشباحی است که از اجسام جنبنده‌ای

بر صفحه دیواری بیفتد و ما از آن اجسام واقعی واقف نباشیم و این سایه‌ها را حقیقت تصور کنیم. بنابراین باید از محسوسات و مشهودات چشم بپوشیم و از راه استدلال محض، واستنباط عقلانی صرف، بآن حقایق پی ببریم.

بیان ساده مطلب را باین نحو میتوان کرد که افلاطون میگوید آنچه ما بتوسط حواس پنجگانه خود ادراک میکنیم جز خیال و شبح چیزی نیست، و محمد اقبال میگوید که این سخن از مقوله اضغاث احلام است، و افلاطون منکر عالم موجود شده است و در عالم خواب و خیال چیزی موهوم آفریده است:

از نشیمن سوی گردون پرگشود باز سوی آشیان نامد فرود
در خم گردون خیال او گمست من ندانم درد یا خشت خم است

و در خصوص تأثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده است مرحوم پروفیسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی توضیحی داده که نقل آن خوبست. میگوید: تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته است چندان زیاد نبوده است. مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند. منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد، بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود، ولی درحقیقت از تصنیفات فلاطونیان جدید بود، و آنچه ایشان آن را عقاید ارسطو می‌شمردند حکمت فلوپینس (Plotinus) و پیر قلس (Proclus Diadochus) و طریقه حکمای متأخر تر اسکندریه بود که بر مشرب افلاطونی جدید بودند. بنابراین میتوان گفت که افلاطون من غیر مستقیم نفوذ و تأثیری عظیم در تحول و تکامل عقلانی و روحانی اسلام داشته، و اگر آنرا نتوان **مولد** تصوف اسلامی خواند بهر حال میتوان **مدار** افکار عرفانی مسلمین دانست.

خود محمد اقبال در نامه ای که بمرحوم نیکلسن نوشته بوده و در دیباچه ترجمه اسرار خودی نقل شده است میگوید: انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که **مهمان** را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده اند، نه حیات را، و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولی و ماده باشد غافل شده اند، و بجای

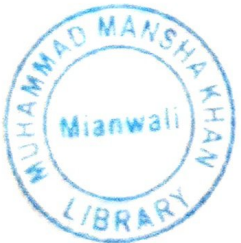
آنکه مارا بمستهلك كردن آن دستور دهند تعليم ميدهند كه از ماده بگزينيم (۱).
در همين موضوع در زبور عجم اين قطعه را دارد كه :

دانش مغربيان فلسفه مشرقيان همه بتخانه و درطوف بتان چيزي نيست
از خود انديش و از اين باديه ترسان مگذر كه تو هستي و وجود دو جهان چيزي نيست
عنوان گفتار هشتم از كتاب اسرار خودي اينست كه «در حقيقت شعر ، و اصلاح
ادبيات اسلاميه» ، و در اين گفتار بيان ميکند كه مبنای زندگانی انسان آرزو و
تمناست . زندگي عبارت از تسخير است ، و تمنا بمنزله افسونى است كه از براى
تسخير ميخوانند . تمنا از كجا پيدا ميشود ؟ از اينجا كه اشياء خوب و نيکوئي كه
در اين عالم است در دل انسان نقش مي بندد و باعث ايجاد آرزو ميشود . پس ميشود
گفت كه حسن و جمال آفریدگار آرزوست . سپس ميگويد كه قلب شاعر جلوه گاه
حسن و جمال است ، و حتى اينكه او ميتواند كه بر طبيعت بيفزاید و آن را بهتر از آنكه
هست نیز ببيند :

سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوبتر	فطرت از افسون او محبوبتر
بحر و بر پوشیده در آب و گلش	صد جهان تازه مضمردردش
در دماغش : نا دمیده لاله ها ،	نا شنیده نغمه ها ، هم ناله ها
کاروانها از درایش گام زن	در پی آواز نایش گام زن

و وای بر قومی که دچار تنزل روحانی و جسمانی گردد و راه فنا و انقراض
در پیش گیرد ، که در چنین قومی ، شاعر از حیات روی میگرداند و بکنج عزلت
پناهنده میشود ، و دنیا را پست و دون میخواند :

(۱) همين تعليمی كه اقبال بفيلسوفان مورد انتقاد خود نسبت ميدهد هويت آنها را معلوم ميسازد ؛
اوريجينيس و فلوطينس و فرفور يوس و ساير حكماي يوناني اسكندريه كه عيسوي بودند و فلسفه ديني
مسيحي را بنياد نهادند از ماده گريزان بودند ، نه افلاطون - ولي چون اين حكما كتب افلاطون و
ارسطو را تشریح کرده و عقايد آنها را بميل خود تأويل نموده بودند ، و اين كتب بزبان عربي ترجمه
شده در نشو و نماي تصوف اسلامي دخيل گرديد ، و مسلمين آن عقايد را باسم افلاطون و ارسطو
نقل کرده اند اقبال نيز افلاطون را قدح ميكند .



شاعرش و ابوسد^(۱) از ذوق حیات
 در جگر صد نشتر از نوشینه‌اش
 ذوق پرواز از دل بلبل برآد
 زندگانی قیمت مضمون او
 جرّه شاهین از دم سردش تندر
 چون بنات آشیان اندریم است^(۱)
 کشتیش در قعر دریا افگند
 مرگ را از سحر او دانی حیات

وای قومی کز اجل گیرد برات!
 خوش نماید زشت را آینه‌اش
 بوسه او تازگی از گل برآد
 سست اعصاب تو از افیون او
 میرباید ذوق رعنائی ز سرو
 ماهی و ، از سینه تاسر آدم است
 از نوا بر ناخدا افسون زند
 نغمه هایش از دلت دزدد ثبات

ظاهراً در همین گفتار بوده است که در چاپ نخستین اسرار خودی، در ضمن بدگوئی و عیبجوئی از شعرای صوفی مشرب و درویش مسلک، حملاتی نیز بر حافظ برده بوده است که بر خاطر اهل هندوستان گران آمده بوده، و چنان بشدت بر او اعتراض کرده بودند که ناچار در چاپ دوم آن ابیات را حذف کرده بوده، و اکتفا باین کرده بوده است که مردم را از نوع این شعر امنزجر کند، و بگوید که دنبال ایشان مروید:

ای زپا افتاده صهبای او	صبح تو از مشرق مینای او
آنچنان زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگ مسلمانان شدی
عشق رسوا گشته از فریاد تو	ز شتر و تمثالش از بهزاد تو
وای بر عشقی که نار او فسرد	در حرم زائید و در بتخانه مرد

سپس بشاعر خطاب کرده میگوید اگر فکر روشن داری دنبال عمل برو، و از افکار صوفیانه شرقی که بدان خو گرفته‌ای دست بکش، و بآن شور و پشت کار و کوششی رجعت کن که عربهای بیابانی در اول اسلام داشتند، و با قوت آن عالم را گرفتند:

(۱) و ابوسد یعنی روی بگرداند. ضد بیوسیدن است که امید وار بودن باشد.

(۱) مراد اقبال از این بیت آن دختران دریائست که بر طبق افسانه‌های یونانی در جزیره ای ساکن بودند و نیمی از بدنشان ب ماهی شبیه بود و آواز جذابی داشتند که هر کس میشنید شیفته و شیدا میشد و رانندگان کشتی سفینه خود را بجانب ایشان رانده گرفتار و تپاه میشدند. درالسنه اروپائی آنها را Sirenes مینامند. لفظ آشیان بمعنی اوقیانوس است، و در زبان اردو از کلمه انگلیسی Ocean پیدا شده.

بر عیار زندگی او را بزن
چون درخش برق پیش از تندراست
رجعتی سوی عرب میبایدت
نوبهار هند و ایران دیده‌ای
باده دیرینه از خرما بخور
جسم و جانت سوزد از نار حیات

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
فکر روشن بین عمل را رهبر است
فکر صالح در ادب میبایدت
از چمن زار عجم گل چیده‌ای
اندکی از گرمی صحرا بخور
تا شوی در خورد پیکار حیات

گفتار نهم از کتاب اسرار خودی در باب تربیت خودی است . محمد اقبال تربیت خودی را بسه مرحله منقسم میکند : مرحله اول اطاعت است ، مرحله دوم ضبط نفس و مرحله سوم خلیفه‌الله شدن و نیابت الهی ؛ و چون در گفتار سابق نصیحت کرده بود که بسوی عرب رجعت کن و از گرمی صحرا بخور در این گفتار تشبیهات و استعاراتی از حالت شتر میگیرد که در بیابان خار میخورد و بار میبرد ، و از راه صبر و تحمل صاحب استقلال نفس میشود ، و با زندگانی در صحرا از همه جانوران بدشتر تناسب دارد .

میشود از جبر پیدا اختیار
آتش از باشد ز طغیان خس شود
خویش را زنجیری آیین کند
قید بورا نافه آهو کند
پیش آیینی سر تسلیم خم
بر جهد اندر رگ او خون او
ذره‌ها صحراست از آیین وصل
تو چرا غافل ازین سامان روی
زینت پا کن همان زنجیر سیم
از حدود مصطفی بیرون مرو

در اطاعت کوش ای غفلت شعار
ناکس از فرمان پذیر کس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند
باد را زندان گل خوشبو کند
میزند اختر سوی منزل قدم
لاله پی هم سوختن قانون او
قطرها دریاست از آیین وصل
باطن هر شی ز آیینی قوی
باز ای آزاد دستور قدیم
شکوه سنج سختی آیین مشو

خلاصه اینکه احکام الهی و قانون محمدی را اطاعت کن تا از راه این جبر و پابندی بفرایض ، بحریت نایل شوی و اختیار حاصل کنی .

پس از آن زمام نفس را بدست آر که اگر فرمانت بر خود روان نباشد از دیگران فرمان پذیر خواهی شد

هر که بر خود نیست فرمانش روان
 طرح تعمیر تو از گِل ریختند
خوف دنیا، خوف عقبی، خوف جان
حب مال و دولت و حب وطن
 تا عصای لا اله داری بدست
 هر که **حق** باشد چو جان اندر تنش
 خوف را در سینه او راه نیست
 هر که در اقلیم لا آباد شد
 میکند از ما سوا قطع نظر
 با یکی مثل هجوم لشکر است
 این همه اسباب استحکام تست

از اینجا انسان بمرحله سوّم که نیابت الهی است میرسد و سایه خدا میشود :

نایب حق در جهان بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 از رموز جزو و کل آگه بود
 خیمه چون در وسعت عالم زند
 فطرتش معمور و میخواید نمود
 صد جهان مثل جهان جزو و کل
 پخته سازد فطرت هر خام را
 نغمه ز تار وی از مضراب او
 شیب را آموزد آهنگ شتاب
 نوع انسان را بشیر و هم نذیر
 چون عنان گیرد بدست آن شهسوار

بر عناصر حکمران بودن خوش است
 هستی او ظلّ اسم اعظم است
 در جهان قائم بامر الله بود
 این بساط کهنه را برهم زند
 عالمی دیگر بیارد در وجود
 روید از کشت خیال او چو گل
 از حرم بیرون کند اصنام را
 بهر حق بیداری او خواب او
 میدهد هر چیز را رنگ شتاب
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
 تیز تر گردد سمند روزگار

خشك سازد هيبت او نيل را
 از «قُم» او خيزد اندر گور تن
 زندگي را ميکند تفسير نو
 هستي مکنون او راز حيات
 ميبرد از مصر اسرئيل را
 مرده جانها چون صنوبر در چمن
 ميدهد اين خواب را تعبير نو
 نغمه نشنیده ساز حيات
 چنين کسی قائد و پيشوای بشر خواهد شد و ادميان را واجب است که سرسپرده
 او شوند و بی چون و چرا دستورهای او را بکار بندند :

ای سوار اشهب دوران بيا	ای فروغ دیده امکان بيا
رونق هنگامه ایجاد شو	در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن	نغمه خود را بهشت گوش کن
خيز و قانون اخوت سازده	جام صهبای محبت بازده
ريخت از جور خزان برگ شجر	چون بهاران بر رياض ما گذر
سجده های طفلك و برنا و پير	از جبين شرمسار ما بگير
از وجود تو سرافرازيم ما	پس بسوز اين جهان سازيم ما

در اینجا بطور معترضه لازمست توضیحی بدهم : آنها که با علم الهی و حکمت اسلامی آشنائی دارند میدانند که این فلسفه و این اندیشه محمد اقبال چنان نیست که بالمره تازه باشد . حکمای الهی از قدیم معتقد بوده اند که نفس عاقله عالیترین و شریفترین چیز است که در آفرینش موجود است و این نفس عاقله باید که نمو کند و بتدریج بحد اعلاي کمال برسد . میگفتند که ارکان مختلف خلقت (از جمادات و نباتات و حیوانات) دائم حالی بحالی میشوند و هر يك از آنها از راه اطاعت کردن از مرتبه بالاتر ترقی میکند تا بان مرتبه میرسد .

بطوریکه میتوان گفت **ارکان مختلف** نیستند ، بلکه حالات و اطوار مختلف يك وجودند . تیره ترین و خشن ترین حالات حالت جمادی است ، و باید که حالتی لطیف تر از آن وجود داشته باشد تا وجود بتواند بجانب آن حالت سیر کند . آن حالت لطیف تر حالت نباتی است . گیاهها از جمادات طالب طاعت و اطاعت میشوند ، آن جمادی که تن باطاعت گیاه در دهد اجر و مزد مییابد ، و اجر و مزد او اینست

که بدرجه گیاهی صعود میکند و شکل و بو و مزه حاصل میکند و قوه نمو کردن و منبسط شدن باو داده میشود. بهمین قیاس حالت و درجه دیگری موجود بود که **حیوان** باشد، و این حیوان نیز از **نباتات** طالب طاعت و اطاعت میشود، و آن گیاهی که نسبت بحیوان اطاعت نماید بثواب و اجر این اطاعت خودخواهد رسید، و بدرجه حیوانی نایل خواهد شد. مادام که گیاه بود فقط حرکت نمائی داشت، و از جایی بجای دیگر منتقل نمیتوانست بشود، و از خود اراده نداشت، همینکه گیاه بحیوان بدل میشود صاحب حرکت انتقالی و حرکت ارادی میشود. پس آن گیاهی که ترقی نکند و در عالم نباتی بماند در واقع معذب و معاقب است. بهمین قیاس از عالم حیوانی هم **حالت و درجه بالاتری** هست، و آن موجودیست که علاوه بر حرکت انتقالی و حرکت ارادی قوه ای مافوق قوای طبقات دیگر دارد، و آن قوه عقلست. و این موجود که انسان باشد از حیوانات نسبت بنخود طاعت و اطاعت میخواهد. آن حیوانی که تن باطاعت ندهد، بعقاب دچار میشود و در عالم حیوانی میماند. و حیواناتی که از **آدمی** اطاعت میکنند باجر و ثواب این اطاعت خود میرسند، و از مرتبه حیوانی بالا رفته بدرجه انسانی نایل میشوند. انسان بر تمام موجودات از جماد و نبات و حیوان پادشاه است، و بر تمام عالم مسلط است، و میتواند همه چیز را مستخر خود بسازد. اما گفتیم که نفس عاقله عالیترین و شریفترین حاصل آفرینش است. و ثابت کردیم که هیچ يك از درجات پائین تر و پست تر و خشن تر از انسان ضایع نمیماند، باین معنی که نسبت بهریک از آنها رتبه و پله بالاتری هست که این رتبه پست میتواند بجانب آن سیر کند و بهتر شود. اگر آن درجات پست و خشن ضایع نمانده است، چگونه ممکنست که نفس عاقله باین بلندی و شرافت ضایع بماند! پس ناچار رتبه و پله بالاتری هم هست که **انسان** میتواند بآن صعود کند، و آن رتبه بالاتر از انسان طالب طاعت و اطاعت میشود. برخی از افراد انسان از اطاعت سر میپيچند و معصیت میکنند، و بنابراین عقاب و عذاب نصیب ایشان میشود و عقاب ایشان اینست که در همان رتبه **مردمی** میمانند. اما آنها که تن بطاعت و اطاعت میدهند بثواب میرسند، و همانطور که در درجات پائینتر ثواب اطاعت این بود که

موجود برتبه بالاتر از خود میرسید (یعنی جماد نبات میشد ، و نبات حیوان میشد ، و حیوان انسان میشد) ، ناچار هر انسانی هم که نسبت بصانع خود طاعت و اطاعت کند از درجه مردمی ترقی میکنند و برتبه صانع میرسند . صانع عالم نوع انسان را بر ظاهر آفرینش پادشاه کرده است ، و او را در زمین نایب خود کرده است ، و اگر انسان دو قوه علمی و عملی خود را بکار بندد و نسبت بخداوند طاعت و اطاعت کند ، نفس عاقله او بر ملک باطن صانع عالم نیز پادشاه خواهد شد (۱) .

این همان معنی است که مولوی در کتاب مثنوی پرورائیده و مکرر بآن اشاره کرده است ، من جمله در آن ابیات معروف که

« از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سرزدم »
الی آخر ، و همچنین در این ابیات که در موضع دیگر میگوید :

آمده اول باقلیم جماد	وز جمادی در نباتی او فتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کودکان با مادران	سرّ میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	میکشید آن خالق که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زلفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تارهدزین عقل پر حرص و طلب	صدهزاران عقل بیند بو العجب

محمد اقبال که شاگرد و پیرو مولوی است و کتابهای سایر حکمای اسلام را نیز خوانده است همان اندیشه و مفهوم ایشان را در **اسرار خودی** بزبان و

(۱) اساس این اندیشه یعنی تصور مراتب سه گانه و ترقیات آنها از اوریگنیس Origenes حکیم اسکندرانی است که در قرن سوم میلادی میزیسته ، و فلوطینس و فرفور یوس نیز آنرا پذیرفته بودند ، و از کتب آنها بمسلمین رسید . ناصر خسرو در زاد المسافرین مطلب را بتفصیل بیان کرده و عبارات من مقتبس از کتاب اوست .

تعبیر تازه‌ای بیان کرده‌است، و آن انسان کاملی را که عرفا و متصوّفه وصف کرده‌اند و گاهی بلفظ «پیر» خوانده‌اند، باین ابیات توصیف میکنند:

هر که در آفاق گردد بو تراب
از خود آگاهی یداللهی کند

باز گرداند ز مغرب آفتاب
از یداللهی شهنشاهی کند

و سپس بانسان چنین تعلیم میدهد :-

سنگ شوای همچو گل نازک بدن
از گل خود آدمی تعمیر کن
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو
با جهان نا مساعد ساختن
مرد خودداری که باشد پخته کار
گر نسازد با مزاج او جهان
بر کند بنیاد موجودات را
گردش ایام را برهم زند
میکنند از قوّت خود آشکار
در جهان توان اگر مردانه زیست
ای ز آداب امانت بیخبر!
از رموز زندگی آگاه شو
چشم و گوش و لب گشای هوشمند
فارغ از اندیشه اغیار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد
خویش را چون از خودی محکم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
از خودی اندیش و مرد کار شو

تا شوی بنیاد دیوار چمن
آدمی را عالمی تعمیر کن
سینه کویبهای پیهم تا کجا؟
لذت تخلیق قانون حیات
شعله دربر کن خلیل آوازه شو
هست در میدان سپر انداختن
با مزاج او بسازد روزگار
میشود جنگ آزما با آسمان
میدهد ترکیب نو ذرات را
چرخ نیلی فام را برهم زند
روزگار نو که باشد سازگار
همچو مردان جان سپردن زندگیت
از دو عالم خویش را بهترشمر!
ظالم و جاهل ز غیر الله شو
گر نبینی راه حق بر من بخند
قوت خوابیده ای، بیدار شو
شیشه گردیدوشکستن پیشه کرد
توا گر خواهی جهان برهم کنی
گر بقا خواهی بخود آباد شو
مرد حق شو حامل اسرار شو

می بینید که مدام تحریض و ترغیب بکار و کوشش میکنند و از کاهلی و سستی نفس و گوشه گیری و تسلیم شدن بقضا و قدر اجتناب را واجب می‌شمارد. حتی بجائی میرسد که تقدیر الهی را ساخته دست بشر میداند، باین معنی که انسان میتواند از خدا تقدیر دیگری بخواهد، و آنچه را که مقدر شده است تغییر بدهد. در کتاب ضرب کلیم شعری بارود دارد باین مضمون که نباتات و جمادات بتقدیر پای بندند و مؤمن فقط با احکام الهی پابند است. و در جاوید نامه از قول یکی از حکمای کره مریخ میگوید:

خواه از حق حکم تقدیر دگر	گرزیک تقدیر خون گردد جگر
زانکه تقدیرات حق لانتهاست	تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
نکته تقدیر را نشناختند	ارضیان نقد خودی در باختند
تو اگر دیگر شوی او دیگر است!	رمز باریکش بحرفی مضمراست:
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا!	خاک شو نذر هوا سازد ترا
عالم افکار تو زندان تست	تا بخود ناساختن ایمان تست
این زمین و آسمان دیگر شود	نوع دیگر بین جهان دیگر شود

و نیز در جاوید نامه از قول حلاج نقل میکنند که آنچه مردان بزرگ و صاحب همت بلفظ جبر و تقدیر خوانده اند غیر از آن چیز است که ما مردم ضعیف آنرا جبر و تقدیر مینامیم، و بآن رضا میدهیم و تسلیم میشویم:

جبر ما بیخ و بن ما بر کند	جبر خالد عالمی بر هم زند
بر ضعیفان راست ناید این قبا!	کار مردان است تسلیم و رضا
هر کسی راهمت تسلیم نیست!	کار ما غیر از امید و بیم نیست
کارها پابند آیین بود، شد	ای که گوئی «بودنی این بود» شد
نی خودی را نی خدا را دیده‌ای	معنی تقدیر کم فهمیده‌ای
«باتوماسازیم، تو با ما بساز»	مرد مؤمن با خدا دارد نیاز:
روز هیجا تیر او تیر حق است!	عزم او خلاق تقدیر حق است

و باز در کتاب اسرار خودی بیان میکنند که آنها که خود را اسپر و مقید تقدیر کرده اند طبیعت بندگی دارند، آزاده منش آن کسی است که حادثات را بدست

خود بسازد و با قضا و قدر همکار و همعنان باشد، عبد با آنچه پیش آید میسازد، و حرّ هر آنی چیز نوی میآفریند :

عبدرا تحصیل حاصل فطر تست	واردات جان او بی ندرتست
دم بدم نو آفرینی کار حرّ	نغمه پی هم تازه ریزد تار حرّ
فطر تش زحمتکش تکرار نیست	جاده او حلقه پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس	بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حرّ با قضا گردد مشیر	حادثات از دست او صورت پذیر

و جای دیگر میگوید که آدمی نباید از خویشتن مأیوس گردد و در خود بدیده تحقیر بنگرد. در انسان قوه نظر و ملاحظه و مداقه و بصیرت و بینش و تعمق آفریده اند تا با طبیعت نظر بازی کند و واقف شود که جز خود او در عالم چیزی نیست :

بیا با شاهد فطرت نظر باز	چرا در گوشه‌ای خلوت گزینی؟
ترا حق داد چشم پاک بینی	که از نورش <u>نگاهی</u> آفرینی

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست	نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
قدم ببیا کتر نه درره زیست	پهنای جهان غیر از تو کس نیست

و حتی اینکه هلال ماه باین باریکی وضعیفی که هست قوه این را دارد که راه کمال بپیماید و بتدریج ماه تمامی بشود :

بر خود نظر گشا، ز تهی دامنی مرنج	در سینۀ تو ماه تمامی نهاده اند .
بهر حالت، هر کسی بقدری که از دست او ساخته است باید کار کند :	
سحر در شاخسار بوستانی	چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی :
« بر آور هر چه اندر سینه داری :	سرودی، ناله‌ای، آهی، فغانی ! »

اگر ترا شب‌نم آفریده اند بر برگ گل بنشین، اگر خارت آفریده اند بوظیفه خود که خلیدن است عمل کن، و اگر بتپرست و کافری نیز شایسته بتخانه و زنار شو. بدرون خود هجرت کن و مانند شراب تلخ بیرون آمده جانهارا بسوزان :

دانه سبزه بزنا کشیدن آموز
گر نگاه تو دو بینست ندیدن آموز

پازخلو تکده غنچه برون زن چوشمیم
 آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا
 اگر ت خار گل تازه رسی ساخته اند
 باغبان گر ز خیابان تو بر کند ترا
 تا تو سوزنده تر و تلختر آیی بیرون
 با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
 خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
 پاس ناموس چمن دارو خلیدن آموز
 صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
 عزت خمکده ای گیر و رسیدن آموز

و بان کسانی که میگویند این جهان در گذراست و حیات آدمی آدمی بیش نیست وزندگانی دیگری در پس این عمر نیست میگوید:

جهان ما همه خاکست و پی سپر گردد
 دلی که تاب و تب لایزال میطلبد
 نگاه شوق و خیال بلند و فوق وجود
 چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ مدام
 ندانم اینک نفسهای رفته بر گردد
 کرا خبر که شود برق یا شرر گردد؟
 مترس از اینک همه خاک رهگذر گردد
 خداز کرده خود شرمسار تر گردد.

اصول و مبانی تعلیمات فلسفی و افکار اجتماعی اقبال در دو کتاب **اسرار خودی**

و **رموز بیخودی** است، و چنانکه دیدیم در اوّلی میگوید خود را بشناس و بیاب موضوع کتاب دوّمی اینست که چون **خویشتمن** خویش را یافتی باید که در ملت خود محو شوی، و بیان میکند که ملت يك مرد مسلمان جامعه اسلام است نه این مملکت و آن مملکت؛ و این **بیخودی** (یعنی محو کردن و فنا گشتن خودی در جامعه اسلامی) نیز در حقیقت از جمله مراحل تربیت و تهذیب و توسعه و نشوونمای نفس است، منتهی اینکه اینجا نفس **ملی** و خودی **جامعه اسلامی** منظور است، و آنجا خودی **شخصی** و تعیین یا هویت **انفرادی**. میخواهد که يك جامعه اخوت اسلامی در جهان تشکیل یابد که آزاد و مستقل باشد، ورشته عشق خدا و ایمان به پیغمبر اجزاء آن بیکدیگر پیوند داده باشد، و مرکز آن کعبه باشد. مطلب خود را باین طریق عنوان میکند که فرد باید باملت مربوط باشد، و ملت از اختلاط افراد پدیدار میشود، و ارتباط ملت اسلامی بدو رکن است که توحید و نبوت باشد، یأس و خوف و حزن مایه قطع حیاتست و ازاله این امراض بتوحید است، و حق تعالی رسولی بما فرستاد که ما را بر سر توحید واقف ساخت، و ما از راه اتباع او امر او باهم متحد شدیم، و مقصود

از رسالت او تأسیس حریت و مساوات و اخوت در میان بنی آدم بود، و دین و ملت محمد از حیث مکان و زمان بلا نهایت است، و وطن اساس ملت نیست، و نظام ملت بآین است و آیین ملت محمدی قرآن است، و در این زمانه انحطاط اولیتر آنست که مابگذشتگان اقتدا و از ایشان تقلید کنیم و داعیه اجتهاد نداشته باشیم، پختگی سیرت ملی منوط باتباع از آیین الهی است و حسن سیرت ملی پیروی کردن از آداب محمدی است، و حیات ملی بمرکز محسوسی محتاج است و مرکز ملت اسلامی مگه است، و نصب العین این امت باید حفظ و اشاعه توحید باشد، و توسعه حیات ملت وابسته به تسخیر قوای نظام عالم است، و کمال حیات ملت از اینجا حاصل میشود که ملت مثل فرد احساس **خودی** پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از تدوین روایات ملی و تمبع تاریخ گذشته ممکن میشود، و بقای نوع از ازدواج و امومت یعنی مادری است. چون در صفحات سابق مبلغی از ابیات **رموز بیخودی** را بمناسبتی نقل کرده ام در اینجا اکتفا باین میکنم که ابیات متفرقی از آن در پی یکدیگر از مد نظر خواننده عزیز بگذرانم:

فرد را ربط جماعت رحمتست	جوهر او را کمال از ملتست
تا توانی با جماعت یار باش	رونق هنگامه احرار باش
حرز جان کن گفته خیر البشر	هست شیطان از جماعت دور تر
فرد میگیرد ز ملت احترام	ملت از افراد مییابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره وسعت طلب قلزم شود
در دلش ذوق نمو از ملتست	احتمساب کار او از ملتست
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمعنی فرد هم ملت شود
فرد تنها از مقاصد غافلست	قوتش آشفستگی را مایلست
فطرتش وارفته یکتائی است (۱)	حفظ او از انجمن آرائی است

در جهان کیف و کم گردید عقل	پی بمنزل برد از توحید عقل
ملت از یکرنگی دلهاستی	روشن از یک جلوه این سیناستی

(۱) یعنی از یکتا ماندن دچار انحطاط و انقراض میشود.

در ضمیرش مدعا باید یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی
باد و آب و گل پرستیدن که چه؟
حکم او اندر تن و تن فانی است
زندگانی محکم از لا تقنطواست
وز رسالت در تن ما جان دمید
باده تندش بجامی بسته نیست
مرز و بوم ما بجز اسلام نیست
گم مشو اندر جهان چون و چند
میشود گم این سرای آب و گل
نوع انسان را قبایل ساختند
آدمیت گم شد و اقوام ماند
مثل خاک اجزای او از هم گسست

قوم را اندیشه‌ها باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی
اصل ملت در وطن دیدن که چه؟
بر نسب نازان شدن نادانی است
مرگ را سامان ز قطع آرزوست
حق تعالی پیکر ما آفرید
جوهر ما با مقامی بسته نیست
قلب ما از هند و روم و شام نیست
مسلمستی دل باقلیمی مبند
دل بدست آور که در پهنای دل
تا وطن را شمع محفل ساختند
روح از تن رفت و هفت اندام ماند
ملتی را رفت چون آیین ز دست

نیست ممکن جز بقرآن زیستن
از شراب نغمه قوال مست
در نمیسازد بقرآن محفلش
فقر او از خانقاهان باج گیر
معنی او پست و حرف او بلند
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

گرتو میخواهی مسلمان زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست
آتش شعر عراقی در دلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر
واعظ دستان زن افسانه بند
از خطیب و دیلمی گفتار او

ملت از تقلید میگیرد ثبات
معنی تقلید ضبط ملتست
حافظ جوی کم آب خویش باش
پیکر ملت ز قرآن زنده است

مضمحل گردد چو تقویم حیات
راه آبا رو که این جمعیتست
بحر گم کردی، زیان اندیش باش
از یک آیینی مسلمان زنده است

قوم را برهم می پیچد بساط

اجتهاد اندر زمان انحطاط

اقتدا بر رفتگان محفوظتر
 آب و تابش از یم پیغمبر است
 از مال امت موسی بگیر
 رشته جمعیت ملت گسست
 سینه او عرضه تیر است و بس

داستانی، قصه ای، افسانه ای؟
 آشنای کار و مرد ره کند
 باز بر روی جهانت میزند
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن ازوی امشب وهم دیشبست
 پیش تو باز آفریند رفته را
 از نفسهای رمیده زنده شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن
 خیزد از حال تو استقبال تو
 رشته ماضی ز استقبال و حال
 میکشان را شور قلقل زند گيست

از نیاز او دو بالا ناز مرد
 حسن دلجو عشق را پیراهنست
 این نوا از زخمه خاموش او
 ذکر او فرمود باطیب و صلات (۱)
 بهر مای از حکمت قرآن نبرد
 « زیر پای امهات آمد جنان »
 نیست از نقد و قماش و سیم و زر

ز اجتهاد عالمان کم نظر
 طینت پاک مسلمان گوهر است
 عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
 داد چون آن قوم مرکز را زدست
 ماسوا از بهر تسخیر است و بس

چيست تاريخ، ای زخود بیگانه ای
 این ترا از خویشتن آگه کند
 همچو خنجر بر فسانت میزند
 شعله افسرده در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کو کبست
 چشم پر کاری که بیند رفته را
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن، ارخواهی حیات لازوال
 موج ادراک تسلسل زند گيست

نغمه خیز از زخمه زن ساز مرد
 پوشش عریانی مردان زنست
 عشق حق پرورده آغوش او
 آنکه نازد بر وجودش کائنات
 مسلمی کورا پرستاری شمرد
 گفت آن مقصود حرف کن فکان
 قوم را سرمایه ای صاحب نظر

(۱) پیغمبر گفت که از دنیای شما سه چیز را دوست دارم، زن و بوی خوش و نماز.

مال او فرزندهای تندرست تردماغ و سخت کوش و چاق و چست
حافظ رمز اخوت مادران قوت قرآن و ملت مادران

در گفتار راجع باخوت و مساوات و حریت اسلامی حکایتی نقل میکند در بیان این مطلب که در قانون اسلام از لحاظ حقوق تفاوتی مابین شاه و گدا نیست:

معماری بفرمان سلطان مراد پادشاه عثمانی مسجدی ساخت، مسجد پسند خاطر سلطان نیامد، و فرمود که دست آن معمار را بریدند. معمار شکایت بنزد قاضی برد، و او سلطان را بحضور خود طلبیده فتوی بقصاص کردن داد.

گفت قاضی «فی القصاص آمد حیات زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست، خون شه رنگینتر از معمار نیست»
پیش قرآن بنده و مولی یکیست بوریساو مسند دینا یکیست.

و در پیام مشرق قطعه‌ای باین مضمون دارد که آدمی نباید پشت بخدمت خم کند، و هر که تن ببندگی در دهد خوارتر از سنگست:

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زسگان خوار تراست من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

اکنون موقع آنست که در باره کتب دیگر اقبال نیز جملی عرض کنم.

جاویدنامه چنانکه پیش از این اشاره شد داستان سیر او در افلاک و دیدن ارواح گذشتگان است، و از مقوله کومدی الهی دانتیه (۱) و رساله الغفران معری و امثال اینهاست، و باین دو بیت آغاز میشود:

خیال من بتماشای آسمان بودست

بدوش ماه و باغوش کهکشانش بودست

گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست

که هر ستاره جهانست یا جهان بودست

و حکایت میکند که شبی بر کنار دریائی نشسته و غرق تفکر بودم، و غزلی از مولوی باخود میخواندم که:

(۱) کومدی الهی Divina Commedia تصنیف شاعر ایتالیائی دانتیه آلیگیری Dante Alighieri

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا ورستم دستانم آرزوست

ناگهان روان مولوی آشکار شد، از او سؤالها کردم و او مشکلات مرا جواب داد، و سپس گفت از این نه آسمان مترس، و زمان و مکان را جز حالتی از احوال جان‌مدان، سپس **ز روان** که روح زمان و مکان است مرا بسیاحت عالم علوی برد.

در حکایت این سیر روحانی خود را بلفظ **زننده رود** نام میبرد، و در همه جا مولوی رفیق راه و رهنمای اوست و حالات گوناگون را برای او تشریح میکند. در فلک قمر یکی از عرفای هندی را که معروف به **جهان دوست** بود می‌بیند، و در وادی یرغمید چهار طاسین نبوت را می‌بیند که اولی طاسین گوتام (= Gautama یعنی بودا)، و دومی طاسین زرتشت، و سومی طاسین مسیح، و چهارمی طاسین محمد است. در رؤیای تولستوی که طاسین مسیح است دختر فرنگی (۱) بیهودای اسخریوطی (۲) که در رود سیماب شناور است خطاب میکند که « قیمت روح القدس شناختی » - و او جواب میدهد که جرم تو از جرم من سنگینتر است :

عقل و دین از کافریهای تو خوار
عشق از سوداگریهای تو خوار
حکمتی کو عقده اشیا گشاد
با تو غیر از فکر چنگیزی نداد

در فلک عطارد ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا ظاهر میشوند و با مولوی و زننده رود مدتی بحث و گفتگو میکنند. سید جمال الدین شرحی در باب خلافت آدم و حکومت الهی و منافع علم و حکمت بیان میکند و پیغامی بملت روس میفرستد. در فلک زهره شاهد محفل خدایان اقوام قدیم میشود که اهل فرنگ باعث تجدید حیات آنان شده‌اند، و روان لرد کیچنر (۳) و روح فرعون را در دریای زهره معذب می‌بیند. کیچنر عذر می‌آورد که :

(۱) مرادش اروپا و اروپائیان است. (۲) آن حواری حضرت عیسی که بمولای خود خیانت کرد و او را بدشمنانش فروخت.

(۳) Kitchener فرمانروای سودان و سردار قشون انگلیس در مصر بود، و در آفریقا با بوئرها جنگ کرد، و تا رتبه فیلدمارشالی و منصب وزارت جنگ ترقی کرد.

مقصد قوم فرنگ آمد بلند
 سرگذشت مصر و فرعون و کلیم
 از پی لعل و گهر گوری نکند
 علم و حکمت کشف اسرار است و بس

و فرعون میگوید گرفتم که قبر ما را برای کشف تاریخ گذشته شکافتی، در تربت متمدنی درویش سودانی چه بود؟ در فلک مریخ می بیند که دوشیزه ای پیدا شده و دعوی رسالت کرده است، و حکیمی از اهل مریخ بیان میکند که این دختر را فرزند (که از اعوان و انصار ابلیس است) از خاک اروپا دزدیده و اینجا آورده است، و سخنان واهی و باطلی میگوید که نظیر یاعین اقوال اهل اروپاست. از جمله خطابه های این زن اینست:

زیستن تا کی مثال دلبران؟	ای زنان، ای خواهران، ای مادران
دلبری محکومی و محرومیست	دلبری اندر جهان مظلومی است
گرد تو گردد که زنجیری کند	مرد سیادی بنججیری کند
درد و داغ و آرزو مکرو فریب	خود گذاریهای او مکرو فریب
مبتلای درد و غم سازد ترا	گر چه آن کافر حرم سازد ترا
وصل او زهر و فراق او نبات	همبر او بودن آزار حیات
ای خنک آزادی بی شوهران	از امومت زرد روی مادران

و معلومست که اقبال مخالف این نوع کلام است. در فلک مشتری ارواح سه تن بر او ظاهر میشود که نشیمن بهشتی نخواستند و بسر گردانی جاودانی گزیدند. اولی حلاج است و دومی غالب کشمیری و سومی طاهره قره العین، هر یک از آنها غزلی میخواند، حلاج میخواند:

زخاک خویش طلب آتشی که پیدانست
 تجلی دگری در خور تقاضانست

که یکی از غزلهای خود اقبال است؛ غالب یکی از غزلهای خود را میخواند

باین مطلع:

بیا که قاعده آسمان بگردانیم
 قضا بگردش رطل گران بگردانیم

و طاهره (که در شعر اقبال بلقب خاتون عجم یاد شده است) این غزل بسیار معروف خود را میخواند :

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو

شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو بمو ،

الی آخر ، وزنده رود از هر يك از ایشان مشکلی میپرسد و جوابی میشوند . هنوز از گفتگوی با آنها سیر نشده می بیند که عالم تاریک شد ، و علتش این بود که ابلیس پدیدار گردید . وصف این ملاقات و نقل گفته های ابلیس خیلی خواندنی و شنیدنیست ، و کلیه اشعار متعددی که اقبال در کتب مختلف خود بشیطان کرده است همگی جنبه خاصی دارد ، مثلاً این بیت که آن را پروردگار خطاب میکند :

جرم ما از دانه ای تقصیر او از سجده ای

نی بآن بیچاره میسازی نه باها ساختی

در فلك زحل روح هندوستان ظاهر میشود و از خائنینی که باعث اسارت او شدند شکایت میکند . در آن سوی افلاك ، و قبل از وصول بفردوس ، روان فیلسوف آلمانی نیچه رامی بیند که مابین دو عالم جای دارد و «عقل او با خویشتمن در گفتگوست» . در بهشت برین قصر شرف النساء بیگم دختر خان بهادر خان حاکم پنجاب را می بیند ، و با سید علی همدانی امیر کشمیر روبرو شده از وی میپرسد که خدا اگر از بنی آدم عمل نیک میخواهد چرا شیطان را آفرید که زشت و بد را در نظر ما چنین بیاراید ، و او جواب میدهد که :

بنده ای کز خویشتمن دارد خبر	آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را وبال	رزم با دیو است آدم را جمال
خویش را بر اهرمن باید زدن	تو همه تیغ آن همه سنگ فسن

سپس باملا طاهر غنی شاعر کشمیری و برتری هری (۱) شاعر هندی صحبت میدارد ، و در کاخ سلاطین مشرق بزیارت نادر شاه افشار و سلطان ابدالی افغان و تیپو سلطان ، پادشاه دکن نایل میشود و از جمله خطابهایی که از مقام جمال و جلال باو میرسد یکی اینست :

چيست ملت ای که گوئی **لااله** ؟

اهل حق را حجت و دعوی یکیست

ذره ها از يك نگاهي آفتاب

يك نگاهي را بچشم کم مبین

مردهای ؟ از يك نگاهي زنده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

— با هزاران چشم بودن يك نگه

«خیمهای ماجدا، دلها یکیست»

يك نگه شو تا شود حق بی حجاب

از تجلیهای توحید است این

بگذر از بی مرکزی ، پاینده شو

تا شوی اندر جهان صاحب نگین

و بعد از آن از باغ جنان مرخص گشته بعالم عودت میکند .

زبور عجم و گلشن راز جدید و بندگی نامه هر سه با هم در يك مجلدا انتشار

یافته است . اولی بدو حصه تقسیم شده ، و جمعاً ۱۴۱ قطعه و مسمط و غزل در آنست ،

و آن دو کتاب دیگر بصورت مثنوی است . در گلشن راز جدید بسبک محمود شبستری

عمل کرده و نه سؤال مطرح نموده و جواب آنها را داده است . سؤالات در باب

فکر و علم و واجب و ممکن و قدیم و محدث و من کیستم و جزو و کل و سالک

و مرید و رمز انا الحق و سر وحدت است ، یعنی سؤالاتی که چند هزار سال است

عرفا و حکما و فلاسفه در آنها بحث کرده اند و جوابهای گوناگون بآنها داده اند .

ذیلاً منتخباتی از این مجموعه از نظر خواننده میگذرانم .

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم سخنی نگفته‌ای را چه قلندرانه گفتم !

یارب درون سینه دل با خبر بده

خاکم بنور نغمه داود بر فروز

بر عقل فلک پیما تر کانه شیخون به

آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد

در جوی روان ما بی منت طوفانی

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه

یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

یا چنان کن یا چنین !

یا بکش در سینه من آرزوی انقلاب
یا دگر کون نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین!

ساقیا بر جگرم شعله نمناک انداز
او بیک دانه گندم بزمینم انداخت
دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز
تو بیک جرعه آب آن سوی افلاک انداز

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگک و نی

جام می در دست من ، مینای می در دست وی!

بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست

در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی .

آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست؟

— یک چمن گل، یک نیستان ناله یک خمخانه می!

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او

بور یای ره نشینی در فتد با تخت کی!

لاله این چمن آلوده رنگست هنوز
فتنه ای را که دو صد فتنه با غوشش بود
سپر از دست مینداز که جنگست هنوز
اینکه آسوده نشینی لب ساحل، بر خیز
دختری هست که در مهد فرنگست هنوز
که ترا کار بگرداب و نهنگست هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقة زره می پوشند
کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
عاشقان بنده خالد و چنان نیز کنند
عشق مانند متاعیست بی بازار حیات
و ز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم، ورنه
گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند
عشق کاریست که بی آه و فغان نیز کنند

عمرها در کعبه و بتخانه مینالد حیات
طرح نو می افکند اندر ضمیر کاینات
تاز بزم عشق یک دانای راز آید برون
چنگک را گیرید از دستم که کار از دست رفت
ناله ها کز سینه اهل نیاز آید برون
نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

گفتند « جهان ما آیا بتو میسازد؟ »

گفتم که « نمیسازد! » گفتند که « برهم زن! »

ای غنچه خوابیده، چو نرگس نگران خیز
کاشانه ما رفت بتاراج غمان، خیز
از ناله مرغ چمن، از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه آتش نفسان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله‌ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین، بتماشای جهان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهیست
یک ناله خاموش و، اثر باخته آهیست
هر ذره این خاک گره خورده نگاهیست
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست؟
دریای تو دریاست که افزون نشد و، کاست؟
بیکانه آشوب و نهنگست، چه دریاست!
از سینه چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی ، تو امینی
دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده خاکی تو زمانی تو زمینی!
صهبا ییقین درکش و از دیر گمان خیز
از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم ! باز بتعمیر جهان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز



زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
بیکمی داو جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
هندهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک جهان دگری ساختن است

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو ، نگه دار آبروی عشقبازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
اگر یک قطره خون داری ، اگر مشت پری داری
بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی !
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

بدر گاه سلاطین تا کجا این چهره سائیها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائیهها !
بیا بر لاله پا کوبیم و بیبا کانه می نوشیم
که عاشق را بجل کردند خون پارسائیهها

خود را کنم سجودی ، دیرو حرم نمانده ،
این در عرب نمانده ، آن در عجم نمانده ،
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده ،
در ناله های مرغان آن زیر و بسم نمانده ،
بی منزل آرمیدند ، پا از طلب کشیدند ،
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده !

از گلشن راز جدید :

نپنداری که من بی باده مستم مثال شاعران افسانه بستم
نبینی خیر از آن مرد فرودست که بر من نهمت شعرو سخن بست

<p>دل زاری غم یاری ندارم یم افکار من ساحل نورزد قیامتها بغل پرورده من جهانی لازوالی آفریدم که در صد قرن يك عطار ناید نگاهم بر حیات جاودانیت باندام تو جان خود دمیدم که من مانند رومی گرم خونم برون خود بیفروز اندرون میر!</p>	<p>بکوی دلبران کاری ندارم دل سنگ از زجاج من بلرزد نهان تقدیرها در پرده من دمی در خویشتن خلوت گزیدم « مرا زین شاعری خود عار ناید بجانم رزم مرگ و زندگانیت ز جان خاك ترا بیگانه دیدم شراری جسته ای گیر از درونم و گرنه آتش از تهذیب نو گیر</p>
---	--

وازندگی نامه، در باب هنرهای امروزی مشرق زمین، از موسیقی و تصویر و غیره:

<p>از غلامی روح گردد بار تن من چه گویم از فسون بندگی همچو سیل افتد بدیوار حیات مرگ يك شهر است اندر سازاو از جهان بیزار میسازد ترا بیوه زن را این چنین شیون رواست! تا برد از دل غمان را خیل خیل معنی او نقش بند صورتست سوز او از آتش افسرده ایست بی نیاز از نقش گرداند ترا مرد را بر نقش عاشقتر کند « (۱) » دل بصورت بست و از معنی رمید هر کسی داننده این راز نیست</p>	<p>از غلامی دل بمیرد در بدن مرگها اندر فنون بندگی نغمه او خالی از ناز حیات از نی او آشکارا راز او ناتوان و زار میسازد ترا من نمیگویم که آهنگش خطاست نغمه باید تند رو مانند سیل نغمه روشن چراغ فطرتست نغمه گر معنی ندارد مرده ایست « معنی آن باشد که بستاند ترا معنی آن نبود که کورو کر کند مطرب ما جلوه معنی نسدید زندگی بی قوت اعجاز نیست</p>
---	--

(۱) این دو بیت از مولوی است.

راز خود را بر نگاه ما گشود
 قلب را بخشد حیات دیگری
 کار ما گفتار ما را یار نیست
 تا بدن را زنده دارد جان دهد
 صنعت آزاد مردان هم بین
 اینچنین خود را تماشا کرده اند
 سجده ام شایان این درگاه نیست
 حسن را هم پرده در هم پرده دار
 ارج میگیرد ازو نا ارجمند
 کارو بارش زشت و نا محکم همه
 جوهر آینه بخشد سنگ را
 آفریدن، جان دمیدن کار اوست
 «عشق تنها هر دو عالم را بس است»
 دلبری با قاهری پیغمبری است

آن هنرمندی که بر فطرت فزود
 آفریند کائنات دیگری
 در غلامی عشق جز گفتار نیست
 دین و دانش را غلام ارزان دهد
 يك زمان بارفتگان صحبت گزین
 خویش را از خود برون آورده اند
 در من آن نیروی الا الله نیست
 عشق مردان نقد خوبان را عیار
 از محبت جذبه ها گردد بلند
 بی محبت زندگی ماتم همه
 عشق صیقل میزند فرهنگ را
 گرمی افکار ما از نار اوست
 عشق مور و مرغ و آدم را بس است
 دلبری بی قاهری جادوگری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق .

پیام مشرق را سابقاً معرفی کرده ، و از ابیات آن در موارد مختلف شاهد آورده ام ،

در اینجا بنقل يك غزل مستزاد بعنوان گرم شهباب اکتفا میکنم :

يك ذره بی مایه متاع نفس اندوخت

شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت

پهنای شب افروخت

و امانده شعاعی که گره خورد و شر رشد

از سوز حیاتست که کارش همه زر شد

دارای نظر شد



پروانه بی تاب که هر سو تنگ و پو کرد
برشمع چنان سوخت که خودرا همه او کرد

ترك من وتو کرد

ای گرمك شب تاب سرا پای تو نور است
پرواز تو يك سلسله غیب و حضور است

آیین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شبستی!
آن سوز چه سوز است که درتاب و نبستی؟

گرم طلبستی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم-

دیدیم تپیدیم، ندیدیم تپیدیم

جائی نرسیدیم!

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار

از منزل گم گشته مگو، پای بره دار

این جلوه نگه دار.

مسافر داستان مسافرتیست که در ۱۹۳۳ بافغانستان کرد، ومشتمل است بر
شعری خطاب بمردم سرحد، و قطعات دیگری بعناوین مختلف: درحضور شاه شهید
(یعنی تیپو سلطان) و زیارت قبور بابر وحکیم سنائی وسلمان محمود غزنوی واحمد
شاه بابا، وشعری خطاب بسلمان ظاهر شاه افغان. این کتاب با کتاب دیگری چاپ
شده است موسوم به **پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟** - و آن مثنوی کوتاهست
در باب حمله ایتالیا بر خاک حبش، وعلاوه بر آن، اشعاری دارد بعناوین: حکمت موسی
و حکمت فرعون ولااله الاالله و فقر و مرد آزاد و اسرار شریعت. این چند بیت را
از آن دو کتاب نقل میکنم:

کم نظر این جذبه را گوید جنون

اقتان را زندگی جذب درون

گر ندارد این دو جوهر کافر است

مؤمن از عزم وتو گل قاهر است

عصر ما مارا ز ما بیگانه کرد	از جمال مصطفی بیگانه کرد
تا خودی در سینه ملت بمرد	کوه کاهی کرد و باد اورا ببرد
یورپ (۱) از شمیر خود بسمل فتاد	زیر گردون رسم لادینی نهاد

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
 درون دیده نگه دارم اشک خونین را

ارمغان حجاز که بعد از مرگ اقبال انتشار یافت بدو زبان است ، سه ربع آن فارسی است و یک ربعش اردو . قسمت فارسی آن عبارت از ۳۹۴ دوبیتی است در موضوعهای گوناگون از قبیل خودی و انا الحق و صوفی و ملا و شعرای عرب و خلافت و ملوکیت و ترک عثمانی و دختران ملت و تعلیم و تلاش رزق و جبر و اختیار و موت و ابلیس . و اینک منتخبی از آنها :

جهان از خود برون آورده کیست ؟	جمالش جلوه بی پرده کیست ؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن	بگو با من که او پرورده کیست .
متاع من دل درد آشنای است	نصیب من فغان نارسای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر	که هم خاموش و هم خونین نوای است
ندانم جبرئیل این های وهو را	که شناسد مقام جستجو را
پیرس از بنده بیچاره خویش	که داند نیش و نوش آرزو را
مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است	ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم	که این ملت جهان را باردوش است
مریدی فاقه مستی گفت با شیخ	که « یزدان را ز حال ما خبر نیست
بما نزدیکتر از شه رگ ماست	ولیکن از شکم نزدیکتر نیست »
بدن و اماند و جانم در تنگ و پوست	سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش اینجا و با خاصان پیامیز	که من دارم هوای منزل دوست
امیر کاروان آن اعجمی کیست ؟	سرود او باهنگ عرب نیست

(۱) یعنی اروپا . هندیها کلمه را از انگلیسی گرفته اند و ما از فرانسه .

زند آن نغمه کز سیرابی او	خنک دل در بیابانی توان زیست
دل خود را اسیر رنگ و بو کرد	نهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد	که گوشش باطنین پشه خو کرد
شبی پیش خدا بگریستم زار :	« مسلمانان چرا زارند و خوارند ؟ »
ندا آمد : « نمیدانی که این قوم	دلی دارند و محبوبی ندارند ؟ »
نه شعر است اینکه بروی دل نهادم	گره از رشته معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق	مس این مفلسان را تاب دادم
تو گفتی : از حیات جاودان گوی	بگوش مرده ای پیغام جان گوی .
ولی گویند این ناحق شناسان	که : تاریخ وفات این و آن گوی !
غریبی دردمندی نی نوازی	ز سوز نغمه ای در خود گدازی
تو میدانی چه میجوید چه خواهد :	دلی از هر دو عالم بی نیازی
می از میخانه مغرب چشیدم	بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی	از آن بی سوزتر روزی ندیدم
غریبم در میان محفل خویش	تو خود گویا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش	غم خود را نگویم با دل خویش
نگیرد لاله و گل رنگ و بویم	درون سینه ام مُرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد	اگر گنجد چه گویم با که گویم !
چو رومی در حرم دادم اذان من	از او آموختم اسرار جان من
بدور فتنه عصر کهن او	بدور فتنه عصر روان من
خدا آن ملتی را سروری داد	که تقدیرش بدست خویش بنوشت
بآن ملت سروکاری ندارد	که دهقانش برای دیگران کشت

سزای او چلیپاهست یا نیست ؟ اگر قومی بگوید ناروانیست !	انا الحق جز مقام کبریا نیست اگر فردی بگوید سرزنش به
حیات از حکمت قرآن نگیری که از یاسین او آسان بمیری	ببند صوفی و ملاً اسیری بآیاتش تراکاری جز این نیست
که با جامش نیرزد ملک پرویز بدیوار حریم دل بیامیز	بکام خود دگر آن کهنه می ریز ز اشعار جلال الدین رومی
که تأثیرش دهد لعلی بسنگی بشوید داغ از پشت پلنگی	بگیر از ساغرش آن لاله رنگی غزالی را دل شیری ببخشد
شبنم مانند روز از کوکب او که ریزد خنده شیر از لب او	نصیبی بر دم از تاب و تب او غزالی در بیابان حرم بین
نگاهش آن سوی پروین ببیند دم او ریشه از سیماب چیند	خیالش با مه و انجم نشیند دل بیتاب خود را پیش او نه
که آن فقر است محسود امیری رسیدی بر مقام سر بزیری	ز رومی گیر اسرار فقیری حذر زان فقر و درویشی که از وی
خوشامردی که در دامانم آویخت سنائی از دل رومی برانگیخت	می روشن ز ناک من فرو ریخت نصیب از آتشی دارم که اول
دو گامی رفتی و از پا فتادی تو قرآن را سر طاقی نهادی !	در صد فتنه را بر خود گشادی بر همن از بتمان طاق خود آراستی
نمیگوید بکس اسرار خود را بدوش خود برد ز نار خود را	نگه دارد بر همن کار خود را بمن گوید که از تسبیح بگذر
« بدین ما حرام آمد کرانه	نهنگی بچه خود را چه خوش گفت:

بموج آویز و از ساحل بپرهیز همه درباست مارا آشیانه «

پریشان هر دم ما از غمی چند شریک هر غمی نا محرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت اگر دانی بهای این دمی چند

برون کن کینه را از سینه خویش که دود خانه از روزن برون به
ز کشت دل مده کس را خراجی مشو ای ده خدا غارتگر ده !

بشر تا از مقام خود فتادست بقدر محکمی او را گشادست
گنه هم میشود بی لذت و سرد اگر ابلیس تو خاک کی نهادست

مشو نخچیر ابلیسان این عصر خسان را غمزه ای شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر که یزدان دیده و کامل عیار است

حریف ضرب او مرد تمامست که آن آتش نسب و الامقام است
نه هر خاک کی سزاوار نخ اوست که صید لاغری بروی حرام است

مقام شوق بی صدق و یقین نیست یقین بی صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی قدم بیباک نه، کس در کمین نیست

بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش بهشتی فی سبیل الله هم هست



حسن الختام را بمشك این ابیات که از جاوید نامه است دماغ جان خواننده را

معطر میکنم :

زنده ای یا مرده ای یا جان بلب ؟ از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتمن خویش را دیدن بنور خویشتمن
شاهد ثانی شعور دیگری خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق خویش را دیدن بنور ذات حق

پیش این نور از بمانی استوار
بر مقام خود رسیدن زند گیت
مرد مؤمن در نسا زد با صفات
چیست معراج؟ آرزوی شاهی
شاهد عادل که بی تصدیق او
در حضورش کس نماند استوار
ذرّهای از کف مده تابى که هست
تاب خود را بر فرودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش
اینچنین موجود محمود است و بس

حی و قائم چون خدا خود را شمار
ذات را بی پرده دیدن زند گیت
مصطفی راضی نشد الا بذات
امتحانی رو بروی شاهی
زندگی ما را چو گل را رنگ و بو
ور بماند هست او کامل عیار
پخته گیر اندر گره تابى که هست
پیش خورشید آزمون خوشتر است
امتحان خویش کن موجود باش
ور نه نار زندگی دود است و بس



قصدم این بود که جملی در احوال و عقاید و اشعار محمد اقبال لاهوری بنویسم
و او را به موطنان خود بشناسانم تا بدانند در این عصری که در خود ایران شاعری و
گویندگی نیز بتنزل و انحطاط میرود در مملکت همسایه ما شاعری بزرگ که هم دارای
افکار بلند است، و هم صاحب ذوق و قریحه خارق العاده است، و هم علوم و معارف قدیم
و جدید را فرا گرفته است، هشت مجموعه شعر فارسی اشاعه داده است که نام او را
در اروپا و آمریکا مشهور ساخته، و باعث رونق ادبیات فارسی گردیده، و بازار تحصیل
زبان فارسی را در هندوستان از نو گرم کرده است، اما با آنکه رشته سخن درازتر
از اندازه‌ای که از پیش گرفته بودم شده است می بینم که هنوز حق مطلب را ادا نکرده‌ام.
امید و آرزو دارم که روزی بطبع و نشر کلیات فارسی اقبال مبادرت کنم، ولی اگر
این توفیق بنده را دست ندهد از کسان دیگری که باین کار همت گمارند يك توقع
دارم: از جنونی که در ایران از عهد محمد گلندام پیدا شده است که میخواهند کلیه
اشعار هر سراینده‌ای بترتیب حروف هجائی قوافی مرتب سازند (و حتی ابیات مثنوی

برخی از شعرا را بر حسب قافیه دنبال یکدیگر می آورند) حذر کنید، و مجموعه های فارسی اشعار اقبال را درست بهمان نظم و قاعده ای که تحت نظر خود او چاپ و منتشر شده است طبع کنید، و حاشیه هائی را که او بار دو بر اشعار خود نوشته است ترجمه کرده در چاپ خود بگذارید، و حواشی و توضیحات دیگری نیز که از برای خواننده ایرانی لازم میشود بر آن بیفزائید، و اگر میخواهید که خوانندگان بتوانند با سانی ابیات را ببینند فهرستهای متعدد، مثل فهرست موضوعات و فهرست قوافی، برای کلیه کتب ترتیب دهید.

پیوستگی نژادی، و بستگی لسانی، و علاقه دینی، و اتصال معرفتی، و رابطه سیاسی و تجارתי ما با مردم پاکستان و هندوستان بیش از آنست که آن را بتوان در ذیل رساله ای که راجع به یکی از مردم آن سامانست توصیف و تشریح کرد. فقط از لحاظ زبان فارسی هم که بمطلب نظر کنیم موضوع قابل آنست که چندین کتاب در باره آن نوشته شود. و خود اهل هندوستان نوشته اند: حتی در باب زبان فارسی که در دربار سلاطین مغول (یعنی نوادگان امیر تیمور گورکان) شیوع داشت چندین مجلد کتاب تألیف کرده اند. و حال آنکه ما حتی در باره تاریخ و جغرافیای سراسر آن سرزمین وسیع هم یک جلد کتاب نداریم.

الحال که این مملکت عظیم آسیا مستقل شده است (هر چند که بادام دو مغز از کار بیرون آمده است) دیگر بهانه نداریم که بگوئیم «نمیگذارند ما با اهل هند رابطه ای داشته باشیم». در این دو بیست ساله اخیر همین قدر هم که زبان فارسی در هند بکلی فراموش نشده است بعلاوه و همت خود هندیها بوده است. این سرزمین پهناور عن قریب مهمترین و مقتدرترین ناحیه آسیا خواهد شد، و اگر از لحاظ مصالح و منافع مادی هم باشد سزاوار است که مارشته مودت و ارتباط با پاکستان و هندوستان را استوارتر کنیم، و مخصوصاً در ترویج زبان فارسی در میان برادران مسلم و هندوی خود بذل جهد نمائیم. از کتب فارسی که بخط نستعلیق خوب چاپ شده است برای ایشان بفرستیم، و از کتب خوب فارسی که ایشان انشا کرده اند عده ای را در ایران بطبع برسانیم. از دولت پاکستان و هندوستان خواهش کنیم که هر ساله عده ای را برای

تعلّم زبان فارسی بایران بفرستند که درمدارس ما درس بخوانند (بشرط آنکه بایشان فارسی فصیح شیرین بیاموزیم ، نه آن زبان کج و معوجی را که برخی از هموطنان ما باسم فارسی بقالب میزنند) ، و خود ماهم هر ساله جمعی را برای تحصیل بآن دو کشور بفرستیم . چندین مترجم داشته باشیم که اردو والسنه مختلف هندی را خوب فرا گرفته باشند و کتابهای مهم اقوام هند را بفارسی ترجمه کنند . انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان ، و ایران و هندوستان ، داشته باشیم . فضلا و دانشمندان و گویندگان و نویسندگان آن دو مملکت را دعوت کنیم بایران بیایند و یکی دو ماهی مهمان ما باشند و درمدارس ما خطابه ایراد کنند و درس بدهند ، وادبا و علمای ما نیز بدیدار و سیاحت آن سرزمین بروند . . .

اما دریغ !

جمله درجنب و جوش و ما خاموش
همه در کشت و کار و ما بیکار



فلطنامہ رسالہ « اقبال لاهوری »

باوجود اہتمام کاملی کہ سہ تن از دوستان گرامی و اعضای مطبعہ مجلس در تصحیح و چاپ این رسالہ ہمدول داشته اند با کمال تأسف مشہود شد کہ بعضی اغلاط در آن راہ یافتہ است . آنچه ذیلًا ذکر میشود اہم آنہاست :-

صفحہ	سطر	چنین خواندہ شود	صفحہ	سطر	چنین خواندہ شود
۷	۱۷	آینشتاین	۲۶	۲۵	Faust
«	۲۴	Schopenhauer	۳۲	۱۸	ادراک نمی کند :
۸	۱۵	اقوام شرق ؟	۳۶	۲۴	قرن ہشتم میلادی
۱۴	۱۶	تنم گلی	۵۱	۱۷	بر کند
۱۸	۲	آگاہی بسر	۵۳	۲۰	اجزاء آن را
۱۹	۱۳	پردہ محمل	۶۱	۱۶	سخن نگفتہ ای را
۲۲	۲۲	عقل در کوهی	۶۲	۲	یادگر گون کن
۲۶	۲۴	Schopenhauer			

با کمال تأسف باید اقرار کنم کہ اشتباہی نیز از خود بندہ سرزده است کہ در صفحات ۱۰ و ۵۹ میرزا اسداللہ غالب را کشمیری خواندہ ام ، و حال آنکہ وی در ۱۲۱۲ در اگرہ متولد شد ، و چون متوطن دہلی بود بہ دہلوی معروف گردید ، و در ۱۲۸۵ بہفتاد سالگی در گذشت (منقول از مراسلہ دوست من آقای اسلم ملک پاکستانی) . و چون از اینکہ در صفحہ ۳ اورا با غنی جفت آوردم ممکنست تصور شود کہ این دونفر ہمزمان بودہ اند توضیح میدہم کہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری در سال ہزار و ہفتاد و نہ (۱۰۷۹) وفات یافت و بنا برین دوست سالی بر غالب تقدّم زمانی داشتہ است .

لندن ، مجتبی مینوی

